

ژان لافیت
برمی گردیم
گل نسرين بچينيم
ترجمه حسين نوروزي



مؤسسه انتشارات نگاه



ژان لافیت

برمی گردیم گل نسرین بچینیم

ترجمه

حسین نوروزی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۲

لافتیت، ژان، ۱۹۷۸-۹۱۸۲۵ Laffite, Jean

برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم / ژان لافتیت: ترجمه حسین نوروزی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۱، ۱۹۳ ص.

ISBN: 964 - 351 - 129 - 4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلی: فرجی، [۹۱۳۷۰].

۱. داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹م. الف. نوروزی، حسین، مترجم. ب. عنوان.

ب۷۵الف/۶۳۸ PQ۲۶۳۸ ۸۴۳/۸ ۱۳۸۱ ب۲۱۳ل ۱۳۸۱

۲۹۷۴۱ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

ژان لافتیت

برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم

ترجمه حسین نوروزی

ویراست جدید: ۱۳۸۲

لینتوگرافی: حمید

چاپ: اهل قلم

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴ - ۳۵۱ - ۱۲۹ - ۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

تایستان سال ۱۹۴۲ است. فرانسه را نیروهای آلمان اشغال کرده‌اند. در جنگل «ونسن» نزدیک خیابانی که به دور دریاچه‌ای پیچیده، مردی روی چمن نشسته است. در میان چمن، کودکان بازی می‌کنند و به اطراف می‌دوند. در سایه‌روشن درختان زن‌ها نشسته، کار دستی می‌بافند. کمی دورتر، در میان انبوه درختان بلند، دلدادگان به دامن سکوت و تنهایی پناه آورده‌اند.

مردی که روی چمن نشسته اندامی کوچک، کله‌ای بسیار بزرگ و پیشانی گشاده و بلند دارد. موهایش سیاه است و تقریباً سی ساله به نظر می‌رسد. روی چمن‌ها دراز می‌کشد و روزنامه‌ای را می‌گشاید. چنین به نظر می‌رسد که با دقت مشغول خواندن روزنامه است، در حالی که تمام وقت، یک جمله در برابر چشمان او می‌رقصد: «دوچرخه سواری که به مضروب کمک کرده و می‌خواسته است او را بلند کند و در صدد تعقیب قاتل بوده باید خود را به اداره شهربانی معرفی نماید.» لبخند می‌زند. دوچرخه سوار و قاتل خود اوست و مقتول یکی از اعضای گشتاپو بوده که هفته قبل در یکی از خیابان‌های پاریس به قتل رسیده است. اولین تیر او افسر گشتاپو را مجروح نمود، سپس خودش افسر را بلند کرد و تیر دیگری

به شکم او خالی کرد و از پایش درآورد. بعد دوچرخه خود را سوار شده و فریاد کشید: قاتل را بگیرید!

از میان چمن کودکی او را صدا می زند:
- متوجه باش!

در این وقت مرد سر خود را عقب می کشد تا از برخورد با توپی که کودکی به آن سو پرتاب کرده است در امان بماند. توپ از میان روزنامه گذشته غلطان به سوی دریاچه می رود. مرد از جای بلند می شود و پیش از آنکه توپ به میان آب ها بیفتد آن را برداشته سؤال می کند:

این توپ مال کیست؟ به کودکان می نگرد. کودکان همه با حالت ترس و تحیر برابر او ایستاده اند ولی هیچ کدام پاسخ نمی دهند.
- خوب، پس شروع کنید.

مرد توپ را به میان کودکان پرتاب می کند و مجدداً با روزنامه ای که اکنون پاره شده مشغول می شود.

کودکان از وسط چمن به او می گویند: «متشکریم». مرد به کودکان می نگرد و به بازی آنها که مجدداً شروع شده است می خندد.
آنطور که از قیافه مرد پیداست اصولاً به این نمی اندیشد که از طرف دادگاه «ویشی» غیباً محکوم به اعدام شده است. نام او «رایموند» است. اکنون او اینجا در انتظار «آندره»^۱ می باشد.

آندره مرد چهل ساله ایست توانا و نیرومند، با قیافه ای آرام و کاملاً مانند یک رئیس دفتر است. این مرد در سال ۱۹۳۷ از ادامه کار با همکاران خود چشم پوشید و در اسپانیا مشغول مبارزه گردید. اکنون مورد تعقیب گشتابو است. او مخفی است و تنها یک عکس او در دست پلیس است. او در سخت ترین شرایط مبارزه مخفی زندگی می کند.

۱. نام هایی که در این کتاب آمده نام های مستعار یا نام های حقیقی اشخاص است.

اکنون که رایموند بیشتر میل دارد به بازی کودکان بنگرد آندره با شتاب زیاد در کرانه دریاچه قدم می‌زند و برای اینکه کسی او را تعقیب نکند از چند راه پیچ‌پیچ می‌گذرد و سپس از جاده باریکی به سوی جزیره حرکت می‌کند. آندره با این جمله مردی را که تنها روی تیمکتی نشسته است صدا می‌زند: آه، روز بخیر دکتر!

مرد لباسی ظریف بر تن و اندامی متوسط دارد. چهره او کشیده؛ موهایش، با دقت شانه خورده و فرقی دقیق باز شده است، چشمانی هشیار دارد. نام او «روبر» است.

آندره و روبر مانند دو دوست صمیمی به طرف مهتابی کافه‌ای می‌روند و در گوشه‌ای دورافتاده در زیر یک سایبان می‌نشینند.

— آقا، دو آبجو بیاورید.

روبر می‌گوید:

— من رفقایم را دیده‌ام.

— آن «گلیست»^۱ را می‌گویی؟

— بله.

— خوب، چی می‌گفت؟

— او به من گفت دیروز گشتاپو در کوی «ناوارین» یک نفر را به ضرب تیر از پای درآورد. او رئیس من بود. این شخص چند نامه به همراه خود داشت. من آدرس او را می‌دانم. در خانه او مقداری مهمات مخفی شده، شما می‌توانید این مهمات را از آنجا خارج کنید. ولی دو شرط برای این کار ضروری است. یکی اینکه فرمانده ترا ببینم و دوم از موارد استفاده آنها با اطلاع گردم.

۱. افراد دسته مقاومت منسوب به ژنرال شارل دوگل.

- این پیشنهاد باید مورد مطالعه قرار گیرد. به نظر تو چطور آدمی است!
- من او را آدم درستی می دانم ولی در این زمینه هیچ گونه تعهدی نمی کنم.
- قطعاً او می خواهد این عملیات را به حساب گروه مقاومت خودش بگذارد.

- ممکن است اینطور باشد. او گفت این شرایط تنها بخاطر لندن است زیرا او باید حساب موارد استفاده موادی را که از آنجا می رسد بدهد.

- این کار مشکل نیست. می توان کرد.

- او آشکارا به من گفت برای من بهترست که مهمات پهلوی شما در جای مطمئنی بماند و به دست دشمن نیفتد.

- این مهمات مخفی چه چیزهایی است؟
- پلاستیک.

- فکر می کنی این موضوع راست باشد؟
- بله.

- بسیار خوب، پس باید آنها را از او تحویل گرفت!
- تا بغیر از من شخص دیگری را نیند آنها را تحویل نخواهد داد.

- این مسأله کاملاً روشن نیست.
- پس تصمیم تو چیست؟

- تو باید قبول کرده و شخصاً او را ملاقات کنی. پس از ملاقات او را به جای دیگری ببر و مواظب باش تا کسی شما را تعقیب نکند. اگر متوجه وجود مواردی غیرطبیعی شدی، جهت خود را تغییر بده و کوشش کن خود را از مهلکه نجات دهی.
- در این باره زیاد فکر نکن.

- اگر جریان بخوبی گذشت، بدون تأخیر به محل موعود بیا، من آنجا منتظرت هستم.

— راجع به تو چه باید به او بگویم؟

— می‌توانی بگویی او جزء گروه مقاومت پاریس و نیز جزء پارتیزان‌های فرانسه است ولی به هیچوجه نام مرا نباید بگویی.

— بسیار خوب. کی می‌توانی او را ببینی؟

— فردا.

— کجا؟

— باید در جای خلوتی او را ببینم، زیرا این کار مطمئن‌تر است. اگر کمی دورتر برویم آنجا را به تو نشان خواهم داد، بیش از این اینجا نمائیم.

— ولی پیشخدمت هنوز آجوی ما را نیاورده.

— تشنه هستی؟

— خیر.

— بسیار خوب، پس می‌توانیم حرکت کنیم. مشتریان اینجا هیچگونه عجله‌ای ندارند، ولی من وقت ندارم. برای ملاقات دیگری که امروز دارم، پنج دقیقه دیر می‌رسم.

به فاصله چند متر از آنجا، دختری آراسته، با گیسوان بور، کنار دو سرباز آلمانی نشسته است. حرکات و طرز حرف زدن او مشکوک به نظر می‌رسد.

روبر زیر لب می‌غرد: مواظب باش!

آندره می‌گوید: طوری نکن که متوجه شوند! و آنگاه او را به عقب می‌کشد.

رایموند به ساعت خود نگاه می‌کند. اکنون دیگر برای تماشای بازی کودکان که چند ساعت قبل نشان می‌داد — هیچگونه رغبتی ندارد. در این وقت آندره می‌رسد.

رایموند به‌سوی او می‌رود. مانند دو شخص معمولی که از یک ملاقات ناپهنگام کمی مشوش شده‌اند به‌راه می‌افتند و به صحبت می‌پردازند.

پس از آنکه به خیابان خلوت و آرامی می‌رسند آندره شروع می‌کند: من زیاد وقت ندارم، گوش کن رفقای ما از کار خود بسیار راضی هستند ولی باید باز هم بر سرعت کار افزود. ترورهای انفرادی بسیار خوب است ولی کافی نیست.

— ما تنها به ترورهای انفرادی مشغول نیستیم.

— بله من می‌دانم گروه‌های کارهایی بسیار عالی انجام داده ولی هدف آن بسیار کوچک و محدود است، این گروه باید تقویت شود، کمی هم از صورت پنهانی خارج گردد.

— این کار ساده نیست.

— البته ما به‌تنهایی نمی‌توانیم مانع پیشرفت قوای مهاجم آلمان بشویم ولی اگر وسایل ارتباطی، مهمات جنگی و پاسگاه‌های نظامی آنها را با مقیاس بزرگتری از بین ببریم خواهیم توانست به آنهایی که برای ما پیکار می‌کنند کمک مؤثری بنماییم.

— البته این کار غیرممکن نیست ولی...

— توجه کن حرف سر این نیست که گروه شما به‌تنهایی مانع عملیات دشمن گردد بلکه باید ضربه‌های بزرگی بر آن وارد آورد.

باید طور دیگری کار کنیم و در این باره گفتگو خواهد شد. تو در این باره فکری کرده‌ای؟

— بله، مدت درازی در این باره اندیشیده‌ام.

— کجا را در نظر داری؟

— دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس را، پنجاه کیلومتر دورتر از پاریس است.

- فکر بسیار خوبی است. این دستگاه فرستنده برای کشتی‌های جنگی آلمانی‌ها کار می‌کند.

- می‌دانم.

- می‌توانید عملیات را شروع کنید؟

- در هر حال باید در صدد بود.

- تو چه فکر می‌کنی؟

- تصور می‌کنم اگر ما یک یا دو برج آن را نابود کنیم کافی باشد.

- برای این کار طرحی تهیه کرده‌ای؟

- خیر، ولی به نظر من برای این کار قبل از هر چیز چند مرد کار می‌خواهیم.

- از این افراد ما داریم، باید این کار را کرد.

- با این شرط که برای این کار مهمات کافی در دست داشته باشیم.

- چه مهماتی؟

- مواد منفجره قوی و کپسول‌های آتش‌زننده. ما تنها بمب‌هایی در دست داریم که خود درست کرده‌ایم و این کافی نیست.

- درست است. همیشه در برابر ما این موضوع قرار دارد. گوش کن در حقیقت من نمی‌بایستی این مطلب را به تو بگویم ولی اگر کارها به نحو دلخواه پیش رفت تصور می‌کنم بتوانیم مواد لازم را بدست آوریم.

- از چه راه؟

- تو می‌دانی که روبر با یکی از رهبران گروه مقاومت گلیست‌ها رابطه برقرار کرده، اینها مهمات به اندازه کافی دارند ولی با وجود این اقدام به عملیاتی نمی‌کنند. من به روبر گفتم که او باید مرا با این شخص آشنا کند. تصور می‌کنم بتوانم از آنها مقداری مهمات بگیرم.

- فکر می‌کنی این شخص مهمات را به ما واگذار خواهد کرد؟

— من معتقدم به هر ترتیب شده باید آن را بدست آوریم.

— کی نتیجه قطعی آن را بدست خواهیم آورد؟

— فردا.

— بسیار خوب، من دو نفر را به سنت آسیس خواهیم فرستاد تا از

موقعیت دستگاه فرستنده آگاه شوند.

فردا صبح ساعت ۹ مقابل در ورودی باغ وحش در انتظار تو هستم. با

توکاری دارم.

— بسیار خوب.

— آنوقت در جهت مخالف هم براه می افتند.

آندره، روبِر را در جنگل ونسن ملاقات کرد و قرار شد که ساعت ده صبح مجدداً یکدیگر را ببینند. اکنون او به اتفاق رایموند به محل موعود می‌رود. پس از آنکه هر دو آن جوالی را بررسی می‌کنند داخل جنگل می‌شوند و به‌طوری که کسی متوجه آنها نشود با حال انتظار به سوی خیابان می‌نگرند.

کسی نمی‌تواند از وجود آنها در جنگل آگاه گردد. روبِر از چهار ماه پیش داخل دستۀ والمی شده و با وجودی که طی این مدت در بسیاری از عملیات شرکت جسته و موفقیت‌های درخشانی کسب کرده است کاری را به‌تنهایی به او واگذار نمی‌کنند. روبِر در ابتدای ورودش گفته که ابتدا با گلیست‌ها همکاری می‌کرده است و اکنون هم با آنها در ارتباط می‌باشد. به او اجازه داده شده است که با نیروهای مقاومت گلیست‌ها در ارتباط باشد بلکه از این راه بتوانند مقداری اسلحه و مهمات بدست آورند. در این نوع ارتباطات تا به حال مواردی پیش آمده که آموزنده است. معلوم شده است باید پیوسته مراعات احتیاط را کرد. در خیابان مقابل کسی مشاهده نمی‌شود. تنها دو چرخه‌سواری جلب نظر می‌کند که بدون اندکی تأمل به رفتن ادامه می‌دهد. ناگهان از دور دو نفر پیدا می‌شوند. آنها روبِر را

می شناسند و مرد دیگری که با اوست باید کسی باشد که خواستار این ملاقات شده است. آنها در حالی که چنین نشان می دهند که مشغول صحبت جالبی هستند نزدیک می شوند.

احتیاط نباید هیچگاه چنان سخت و شدید مراعات شود که انسان را بیمناک و یا نامطمئن کند و از این جهت آندره تا نیمه راه به پیتسواز آنها می رود. رایموند در همان جا می ماند تا از دور مواظب این ملاقات باشد. مرد ناشناس در حالی که دست خود را دراز می کند می گوید: خوشنودم از اینکه می توانم با شما آشنا شوم.

— من هم از این آشنایی خوشنودم...

روبر می گوید: معرفی لازم نیست.

مرد ناشناس رفتاری بسیار جالب و گیرا دارد. بلافاصله شروع به صحبت درباره مطالب موجود می کند:

— دوست شما مطالب را کاملاً توضیح داده است؟ باید مقداری مهمات از خانه ای بیرون برده شود. اگر شما این کار را نکنید دشمن با تصرف آنها به نیروی خود می افزاید.

— کاملاً مطمئن هستید که گشتاپو از وجود آن بی اطلاع است؟

— البته!

— برای اثبات این موضوع چه دلائلی در دست دارید؟

— دربان این خانه یکی از افراد گروه من می باشد، امروز صبح بوسیله تلفن با او صحبت کردم. اضافه بر این من حاضرم رفقایان را که می خواهند مهمات را حمل کنند همراهی کنم. من جلو خواهیم رفت و اگر دروغ گفته بودم می توانید به ضرب گلوله مرا از پا در آورید.

— من به شما اطمینان دارم. کی می شود مهمات را خارج کرد؟

— اگر شما بخواهید هم امروز، من کلید آنجا را همراه دارم. به نظر من نباید بیشتر از این اهمال و تأمل کرد.

— چقدر هست؟

— شش چمدان.

— محتویات آنها چیست؟

— اسلحه و مواد منفجره.

— ما تا فردا نمی‌توانیم به این کار اقدام کنیم. زیرا کمی وقت لازم داریم تا خود را آماده نماییم.

— این موضوع را می‌پذیرم، ولی بیش از آن این کار را به تأخیر نیندازید زیرا ممکن است گشتاپو به آن دست یابد.

— بسیار خوب فردا حمل خواهد شد.

— ولی یک سؤال باقی می‌ماند: شما با این مهمات چه خواهید کرد؟

— آلمانی‌ها را نابود خواهیم کرد.

— البته این مسلم است ولی من باید موارد استفاده آنها را دقیقاً بدانم.

— مصمم هستیم دستگاه فرستنده کشتی‌های جنگی آلمانی را منفجر کنیم.

— می‌دانید به چه کار بزرگی اقدام می‌کنید؟ انفجار سنت آسیس کار

کوچکی نیست...

— این موضوع برای ما روشن است ولی مطلب اساسی اینست که

مهمات کافی داشته باشیم.

— مهمات را بدست خواهید آورد. فردا ساعت سه در مهتابی کافه

«شیرهای بلفورت» واقع در «آنفر — روشرو» منتظر رفقای شما هستم. من

آنها را به محل موعود خواهم برد. این خانه چندان از آنجا دور نیست.

— آدرس آنجا چیست؟

— کوی فروآدو شماره ۲۲.

— بسیار خوب، ما در این باره فکر خواهیم کرد و رفیق من فردا صبح

طریقه اقدام به کار را به شما خواهد گفت.

— بسیار خوب.

— تصور می کنم اکنون می توانیم خدا حافظی کنیم.

مرد تاشناس در حالی که دست آندره را می فشرد می گوید: امیدوارم مجدداً یکدیگر را ببینیم.

— به امید دیدار.



آندره گفته بود: این کار شامل دو قسمت است، یعنی باید توسط دو دسته مجزا از هم عمل گردد.

برای قسمت اول یعنی خارج کردن مهمات از خانه، روبر، و برای قسمت دوم فرستادن مهمات به جای دیگری رایموند مسئول بودند، درباره تمام جزئیات فکر شده بود. اکنون دیگر جای هیچگونه بحث و ترسی نبود.

می بایستی به خانه ای داخل شد و چمدان هایی را بیرون آورد و آنها را به جای دیگری حمل نمود، همه این کارها بایستی در روز روشن عملی گردد. البته این کار سخت نیست ولی امکان دارد گشتاپو در این خانه باشد. یا در خیابان متوقف و در انتظار آن باشد که کسی مهمات را به خارج حمل کند. کوچکترین غفلت سبب مرگ می گردد.

روبر در حالی که با دورفیش در بولوار آگوست بلانکی قدم می زند به آنها می گوید: ما جریان کار را دقیقاً تعیین کرده ایم. ده دقیقه پیش از ساعت سه ما در ایستگاه قطار کورونیرا منتظریم. اگر به طور معمولی حرکت کنیم ساعت سه در کوی انفر — روشر خواهیم بود. در این موقع دسته دیگر باید با یک ارا به از خیابان اورلثان برسد. دیشب ما وقت را کاملاً تعیین کردیم و از این جهت ممکن نیست هیچگونه اهمالی روی دهد.

آلبرت که سر بزرگش مانند هرکول به نظر می رسید سؤال می کند: «پس از آنکه به آنجا رسیدیم چه باید کرد.»

— در مهتابی کافه «شیرهای بلفورت» مردی نشسته است. هنگامی که نزدیک شدیم او بلند می شود. بعد باید با فاصله بیست متر او را تعقیب کنیم.
— اصولاً کاری که ما باید انجام دهیم چیست؟

— کاملاً ساده است. ما باید راهنمایمان را تعقیب کنیم. او ما را به خانه ای خواهد برد که از آن کافه خیلی دور نیست. در پله های خانه به آن شخص نزدیک می شویم. او ما را به طبقه سوم عمارت می برد، چمدانها را برمی داریم پایین می آوریم و در اربابه ای که جلو خانه است می گذاریم. بقیه کارها دیگر به ما مربوط نیست.

— در این خانه هیچکس نیست؟

— خیر، ولی اگر کسی بود، قطعاً گشتاپو است، از این جهت شما را مسلح به آنجا می فرستیم. آلبرت تو باید قبلاً به این شخص نزدیک شوی، در را باز می گذاری و نباید چشم از او برداری. اگر دروغ گفته بود باید بی درنگ او را هدف قرار دهی.

من به فاصله دو سه متر با تو خواهم بود و میشل از عقب مواظب ماست. میشل یعنی سومین نفر از این افراد دسته سؤال می کند: این شخص از رفقای ما نیست.

— خیر.

— او را می شناسی؟

— بله، تصور می کنم کار بخیر خواهد گذشت.

ولی رویر باطناً ناراحت و مشوش است. شب گذشته آندره به او گفته است: «چیزی فکر مرا پریشان می کند. چطور این شخص از یکطرف ترا مطمئن ساخت که فقط او این خانه را می شناسد و از طرف دیگر اظهار نگرانی از وجود گشتاپو می کرد. آیا ممکن است که گشتاپو ناگهان به سراغ این خانه بیاید؟»

روبر می‌گوید: آن شخص را می‌بینید؟ خود اوست.

آفتاب گرمی به مهتابی می‌تابید و در پرتو آن مردی متفکر نشسته است. به جاتب آنها نگاه می‌کند، وقتی که آنها را می‌بیند بلافاصله از جا بلند می‌شود و در امتداد بولوار، با گام‌های آهسته به سوی کوی فروادو رهسپار می‌شود. روبر و رفقاییش در پیچ خیابانی متوقف می‌شوند و آلبرت تنها جلو می‌رود. رفقاییش با فواصل معهود دنبال او به راه ادامه می‌دهند. در انبوه آمد و شد مردم و ازدحام فراوان ماشین‌ها کسی به آنها توجه نمی‌کند. به فاصله پنجاه متری آنها در کوی آنفر مردی که رویوش آبی به تن دارد اربابه‌ای را می‌کشد.

در این لحظه روبر متوجه رقیقش رایموند می‌شود که جلوی راه آهن زیرزمینی ایستاده است و از این جهت کمی مطمئن می‌شود.

یکطرف کوی فروادو را دیوارهای قبرستان «مونپارناس» محصور کرده است و عبور و مرور زیادی از آنجا نمی‌شود.

چهار نفری که اربابه را همراهی می‌کنند مثل اینکه اربابه متعلق به آنها نیست آن را رها می‌کنند و داخل خانه شماره ۲۲ می‌شوند، از جلوی اتاق دربان می‌گذرند ولی کسی را آنجا نمی‌بینند. موضوع بغرنجی است. آهسته از پله‌ها بالا می‌روند.

میشل کمی عقب می‌ماند و دیگران به رفتن ادامه می‌دهند، او مواظب راهرو و پله‌هاست. اگر ناگهان یکی از درهای آنجا باز شد مسلماً خطری در میان است.

در طبقه سرم عمارت مرد ناشناس متوقف می‌شود، کلید کوچکی از جیبش درمی‌آورد و آن را داخل جای کلید می‌کند، نگاه آلبرت به در دوخته شده و دست راستش توی جیب کتش است. به فاصله یک متر از او روبر بی حرکت ایستاده و آماده است تا در صورت لزوم تیراندازی کند. میشل جلوی پله‌ها انتظار می‌کشد.

مرد ناشناس داخل اتاق می‌شود، و با دادن علامتی به آنها می‌فهماند تعقیبش کنند. ابتدا آلبرت داخل می‌شود بعد روبر با نوک پا به دنبالش حرکت می‌کند، بغیر از آنها کس دیگری در این خانه نیست. میشل پس از اینکه یکبار دیگر نگاهی بر راهرو و پله‌ها می‌اندازد به سوی آنها می‌آید. مرد ناشناس روی خود را برمی‌گرداند و به روبر می‌گوید: می‌بینی، همانطور است که گفتم، مهمات اینجا است.

شش چمدان نو که کاملاً شبیه همدیگر روی زمین جای دارند. روبر یکی از چمدان‌ها را بلند می‌کند و می‌گوید: «چمدان‌های سنگینی است» لېخند درخشنده‌ای سیمای او را فرامی‌گیرد تنها او و مرد ناشناس می‌دانند چه چیز در آنهاست.

روبر به رفقاییش می‌گوید: هر کدام دو چمدان بردارید و به پایین بپرید ما به دنبال شما می‌آییم.

مرد ناشناس با شتاب در کشوی میز کاوش می‌کند و چند کاغذ برمی‌دارد و سپس به همراه روبر، در حالی که هریک چمدانی در دست دارند پایین می‌روند.

وارد خیابان می‌شوند. چمدان‌ها را در ارا به می‌گذارند چهار نفر مواظب ارا به‌اند.

کار شما تمامست. مرد ناشناس دست روبر را می‌فشارد و هریک در جهتی به‌ره می‌افتند. پس از چند دقیقه روبر به رفقاییش می‌رسد. آلبرت در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد می‌گوید: «راستی برای چنین کار آسانی این همه مقدمات احتیاطی زیاد بود» سرانجام در پیچ خیابانی از هم جدا می‌شوند. کار آنها به انجام رسیده است.

نزدیک خانه شماره ۲۲ در طرف دیگر خیابان رایموند ایستاده است. چنین وانمود می‌کند که مشغول خواندن تابلویی است و در این ضمن بدون لحظه‌ای غفلت متوجه طرز کار رفقاییش است. رفقای او هریک در پست خود هستند.

یکی از آنها اربابه دستی را جلو خانه قرار می‌دهد و خود را در جلوخان تاریک خانه‌ای پنهان می‌کند و منتظر است تا اربابه پر شود. کلاهی لبه‌دار و روپوشی آبی‌رنگ دارد و از این جهت کاملاً مانند یک باربر به نظر می‌رسد. کمی دورتر از آنجا، در ایستگاه اتوبوس یکی دیگر از رفقای آنها ایستاده است. چند دقیقه قبل هریک از آنها دیدند که چگونه چهار نفر از رفقاییش وارد خانه شدند و بعد از چند دقیقه دو نفر از آنها بیرون آمدند و بالاخره مرد ناشناس و روبر با چمدان باقیمانده بیرون آمدند، خارج کردن چمدان‌ها جمعاً شش دقیقه به طول انجامیده است.

دسته اول وظیفه خود را انجام می‌دهند و دور می‌شوند. روبر به علامت حرکت دادن چمدان‌ها، کلاهش را از سر برمی‌دارد. حالا اربابه‌ای که مردی با روپوش آبی‌رنگ آن را می‌کشد به روی ستغفرش‌های خیابان به حرکت می‌آید.

شخصی که در ایستگاه اتوبوس منتظر است در پیاده‌رو اربابه را تعقیب می‌کند و در طرف دیگر خیابان رایموند در همان جهت به راه می‌افتد.

این دسته باید دو کیلومتر راه بروند تا به مقصد برسند. دو کیلومتر راه رفتن در پاریس کار سخت و مشکلی نیست ولی نباید فراموش کرد که حالا پاریس سال ۱۹۴۲ است. مخالفتی در کار نیست فقط باید متوجه هشپاری پلیس بود که پیوسته در کمین است، علاوه بر آن باید چمدان‌هایی را مواظبت کرد که در این لحظه برای آنها بیش از خزائن بانک فرانسه - که با ماشین‌های مسلح حمل می‌شود - مهم و باارزش است.

همان وقت که رایموند و رفقاییش چمدان‌ها و محتویات گرانبهای آنها را از کوی فروادو به سوی مقصد می‌برند دو دوچرخه‌سوار خسته در امتداد خیابانی که از «کوریل به «کسون» می‌رود حرکت می‌کنند. ایتها دو تن از رفقایشان هستند که از طرف رایموند مأموریت دارند مرقعیت دستگاه فرستنده سنت‌آسیس را بررسی کنند. نام یکی از آنها آرماند است. او مردی است، با قامت ۱/۸۰ متر، رفیقش ویکتور اندام کوتاهی دارد و تا سرشانه او هم نیست.

آرماند در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می‌کند می‌گوید: «آه رفیق عجب گرماییست!»

ویکتور پیشنهاد می‌کند: بگذار کمی بایستیم.

— کمی بعد خواهیم ایستاد.

خیابان از ناحیه پردرختی می‌گذرد؛ آرماند می‌گوید: «اینجا خانه‌ای دیده نمی‌شود، ویکتور جواب نمی‌دهد. به راه خود ادامه می‌دهند. در آن دورها از پس انبوه درختان، برج‌های دستگاه فرستنده سنت‌آسیس نمایان است، این برج‌ها در امتداد یک خط به فاصله چند کیلومتر منقسم شده و با انتهای تیز و باریک خود در سینه آسمان جای گرفته‌اند.

و وقتی به پیچ خیابان می‌رسند ویکتور می‌گوید: بگذار از این راه برویم.

— باید از همین راه برویم.

— خوب پس، تو تنها برو. من از این راه می‌روم.

هر دو متوقف می‌شوند.

ویکتور توضیح می‌دهد: به تو می‌گویم که باید از طرف راست برویم. از این جاده می‌توانیم به دستگاه فرستنده برسیم.

— بله اگر از این خیابان هم برویم به آنجا خواهیم رسید.

— اگر از این خیابان برویم باید از میان دهکده‌ای بگذریم، در حالی که در این جاده کاملاً تنها ایم.

— برج‌ها با دهکده هیچگونه ارتباطی ندارند، فاصلهٔ برج‌ها تا دهکده خیلی زیاد است.

— یکی از عللی که از این راه نمی‌رویم اینست که نمی‌خواهیم از آن دهکده بگذریم.

— اگر از این راه برویم به کجا خواهیم رسید، می‌دانی؟ کمی فکر کن.

باید طوری برویم که به شمال دستگاه فرستنده برسیم، از روی نقشه، پردرخت‌ترین قسمت این منطقه مشرق و شمال شرقی است. در این صورت امیدواریم به مرکز دستگاه فرستنده برسیم، با وجود این قبول می‌کنی که باید از این راه برویم، اگر قبول نمی‌کنی به منطقهٔ غربی خواهیم رفت.

— بسیار خوب ولی با این دلایل قانع نشدم.

مجدداً سوار چرخ‌ها می‌شوند. پس از طی دو کیلومتر راه از کنار ایستگاه قطار «کرن» می‌گذرند و آن را پشت سر می‌گذارند.

برج‌های دستگاه فرستنده هنوز هم در همان فاصلهٔ اولی با برج‌ها قرار دارد.

ویکتور می‌گوید: می‌بینی اگر از آن راه رفته بودیم حالا رسیده بودیم. — آن راه، مطمئن نبود. این جاده با جنگل محصور است در حالی که آن راه به طور قطع خالی از درخت است.

به یک چهارراه می‌رسند و مجدداً می‌ایستند. آرماند از میان اوراقش تکه کاغذ کوچکی بیرون می‌کشد که بر روی آن با خطوط روشن و واضح نقشه‌ای رسم شده است.

می‌گوید: خوب این خیابان به سن پورت و از آنجا به سن لو می‌رود، در آنجا خیابانی از آن جدا می‌شود که از شمال به طرف جنوب امتداد دارد و ضمناً از کنار دستگاه فرستنده هم می‌گذرد و اگر آن را ادامه دهیم به «بواسیس لابرتراند» خواهیم رسید بعد باید به سوی «سن لو» حرکت کنیم. ویکتور می‌گوید: من پیشنهاد می‌کنم که در این جاده باریک که از میان جنگل می‌گذرد به حرکت خود ادامه دهیم.

— ولی اگر از جاده اصلی برویم بهتر می‌توانیم بینیم.
— بله ولی از این راه به دستگاه فرستنده نزدیک می‌شویم. وقت بازگشت می‌توانیم از این جاده بازگردیم.
— بسیار خوب ولی به نظر من این کار چندان عاقلانه نیست. جنگل مسلماً تحت نظر است.
— خواهیم دید.



ویکتور و آرماند در میان بوته‌های سرخس ناگهان متوقف می‌شوند، آرماند می‌گوید:
— کاملاً همانطور است که من گفتم. اینجا خط سیر مخصوص نگهبان‌هاست.

پیاده می‌شوند. چرخ‌های خود را در بیشه‌ای پنهان می‌کنند و داخل

جنگل می شوند. برج های فرستنده در فاصله کمی با آنها قرار دارد ولی امکان ندارد که بیش از این به آنها نزدیک شوند، از جاده باریک صدای پای نگهبانان به گوش می رسد، صدا هر لحظه نزدیک می شود. پس از لحظه ای وقتی صدای گام ها دور می شود ویکتور می گوید باید گذشته باشند.

با احتیاط تا کنار تاریک روشن جنگل پیش می خزند. آرماند می گوید: در اینجا کاری نمی شود کرد، کمی دورتر از اینجا پست نگهبانی است. ویکتور پیشنهاد می کند: در اینجا می توانیم اطلاعات بیشتری بدست آوریم.

با دقت در میان جنگل به راه می افتند و در صدند موقعیت آن حوالی را بررسی کنند...



پس از ساعتی هر دو به جای اولی باز می گردند، یعنی به همان جایی که چرخ هایشان را مخفی کرده اند. در بین راه به پیرزنی برمی خورند که چوب جمع می کند. پیرزن راه را به آنها نشان داده و این کار موجب تسهیل کارشان شده است ولی در موقع مطالعه آن نواحی توانسته اند از خط سیر نگهبان ها جلوتر بروند.

آرماند می گوید: نمی توانیم از اینجا بگذریم. ویکتور جوابی به او نمی دهد، زیرا خود او هم همینطور فکر می کند. — حالا باید از جاده اصلی بگذریم. ویکتور ناگهان می گوید: خدا کند چرخ هایمان را ندزیده باشند. تصور می کنم چندان عاقلانه رفتار نکرده باشیم. — چه کار دیگری می توانستیم بکنیم؟

— می‌توانستیم از طرف دیگر بیاییم؟
 — تو می‌خواستی داخل جنگل بشوی!
 — زیرا تو معتقد بودی که به طرف دیگر دستگاه فرستنده حرکت می‌کنیم.

— آن نواحی بدون درخت و خالی است.
 از این کاوش ابتدائی غمگین هستند و با سرهای پایین افتاده به‌راه ادامه می‌دهند.

ویکتور ناگهان می‌پرسد: متوجه شدی؟
 — جی‌را؟
 — گشتی‌ها یک‌ربع به یک‌ربع عوض می‌شوند.
 — خوب، مقصودت چیست؟

— اگر یکی از آنها را نابود کنیم، دیگران بلافاصله اعلام خطر خواهند کرد.



اکنون هر دو در امتداد جادهٔ اصلی از سن‌لو به سوی «بواسیس لاباتراند» در حرکتند، هنوز هم اطراف آنها را انبوه درخت جنگل پوشانده است.

— به برج‌ها نخواهیم رسید؟
 — اینجاست!

جادهٔ اصلی به دشت وسیعی منتهی می‌شود. منظرهٔ دشت که در برابر آنان دامن گسترده بسیار جذاب و زیباست. در دو طرف جاده تا آنجا که چشم کار می‌کند به فاصله هر صد متر برج‌های دستگاه فرستنده به سوی آسمان سر برافراشته‌اند. برج‌ها با سیم‌های آهنی زیادی به زمین چسبیده و آنتن‌ها بهم مربوطند.

نفس ملایم بادی را حس می‌کنند و صدایی مانند همهمه از طرف

آب های خلیج، به گوش می رسد. باد از میان برج های پولادین سیم های رابط آنها می گذرد.

ویکتور می گوید: در اینجا کمی تأمل کنیم.

— این اشخاص را نمی بینی، اگر متوجه ما شوند اسنادمان را می خواهند. جاده در دو طرف با نرده ها محدود شده است و جلوی در خروجی نگهبانان ایستاده اند.

آرماند پس از اینکه مدتی راه می رود می پرسد: برج ها را شمردی — «نه، حالا این کار را خواهم کرد، فوراً از چرخ پایین می پرد و در کنار گودالی می ایستد. آرماند با خشونت می گوید: ترا بخدا آنجا نایست. تو کاری می کنی که آنها متوجه شوند.

— چی؟ آنها می توانند این کار را هم کنترل کنند؟

رفیقش قریب ۲۰۰ متر با او فاصله دارد و او بی آنکه عجله کند خود را به او می رساند.

ویکتور می گوید: طرف چپ چهار برج و طرف راست دوازده برج قرار دارد. هر برج ده طبقه دارد، به علت بزرگی هر کدام چندین متر با هم فاصله دارند، سیم های آهنی آنها را محکم کرده است.

— بسیار خوب. به اندازه کافی دیدیم. باید از میان گرد و خاک بیرون رفت، تصور می کنم جایز نیست بیش از این اینجا بمانیم.

— من پیشنهاد می کنم به طرف «ملون» حرکت کنیم. در آنجا کمی غذا می خوریم و با قطار برمی گردیم.

— حال من چندان خوب نیست و نمی توانم شصت کیلومتر سریعاً باشم و از طرف دیگر عرق کرده ام.

— موافقم ولی باید زودتر از اینجا دور شویم.

آرامند و ویکتور در قطاری که از ملون به پاریس می‌رود سوار می‌شوند. شب فرارسیده است و هر دو در حالی که کنار پنجره کوبه خود ایستاده‌اند دشت و مناظری را که از برابرشان می‌گذرد می‌نگرند.

در سینه آسمان، دوردست سه ردیف چراغ عمودی دیده می‌شود که گاهی سرخ و زمانی سید می‌شوند.

آرامند از مسافری می‌پرسد: «اینها چیست؟»

— این چراغ‌ها که آنجا روشن و خاموش می‌شوند؟

— بله؟

— اینها برج‌های دستگاه فرستنده سنت آسیس است.

— چقدر ارتفاع دارند؟

— دقیقاً دویست و پنجاه متر ارتفاع دارند.

و سپس مسافر اضافه می‌کند: «در این روزها باید فقط به تماشای آنها، از دور قناعت کرد.»

— چرا؟

— دستگاه فرستنده را آلمانی‌ها اشغال کرده‌اند و نمی‌گذارند کسی به آنجا نزدیک شود.

مرد ناشناس به کش سه نشان پارچه‌ای دوخته است، ابروانش را درهم می‌کشد. ویکتور فکر می‌کند: قطعاً او یکی از جنگجویان جنگ جهانی اول است، مانند پدر من.

ساعت ۷ بامداد است.

آندره یا قطار زیرزمینی «اتوال - ناسیون» که پس از ایستگاه سن ژاک از زیرزمین بیرون می‌آید حرکت می‌کند. هنگامی که قطار از تونل بیرون می‌آید و روی خیابان‌های پاریس حرکت می‌کند آندره چشمانش را به نقطه‌ای دوخته است، این نقطه زندان سائته است که طرف چپ خیابان جای دارد. شب‌ها در اینجا از پس دیوارهای چهارده متری زندان صدای مارسیز به گوش می‌رسد. گاهی زندانیان فریاد می‌زنند: غذا می‌خواهیم! ما گرسنه هستیم؟ سائته! شاید رایموند آنجاست. نه. ابتدا او را بازجویی می‌کنند، ولی اگر او را در همان‌جا به قتل نرسانند به اینجا خواهند آورد. در این لحظه چنان افکار آندره مشوش است که گویی رفیقش دستگیر شده است.

شب گذشته پس از حمل مهمات از کوی فروادو قرار بود رایموند را ملاقات کند ولی رایموند حاضر نشده بود، آندره همین‌قدر اطلاع داشت که چمدان از خانه خارج و در ارابه جای داده شده است، بیش از این اطلاعی نداشت. رایموند قرار بود از قسمت دوم عملیات او را آگاه کند. ولی او نیامده بود اطلاع بدهد. این کار کاملاً برخلاف عادت اوست. قطعاً

در موقع حمل مهمات سانحه‌ای روی داده. آندره برای اینکه گریبان خود را از چنگ تشویش نجات دهد برای ملاقات دیگری می‌رود. ولی می‌ترسد که رایموند را آنجا هم پیدا نکند.

قطار در ایستگاه «میدان ایتالیا» متوقف می‌شود. آندره خارج می‌شود و از پله‌هایی که منتهی به در خروجی است بالا می‌رود. میعاد ساعت ۷/۵ بامداد در کافه «وسوف» تعیین شده است. این کافه روبروی ایستگاه راه‌آهن قرار دارد. باید بیست و پنج دقیقه صبر کند و بدین ترتیب وقت کافی دارد که تا آنجا پیاده برود.

ایستگاه‌های میان راه همه جا پر از مردم است و عبور از آنها مشکل می‌باشد مردم همه سرکارشان می‌روند. با وجود اینکه آندره هیچگونه عجله‌ای ندارد معه‌ذا مانند همه پاریسی‌ها با شتاب راه می‌رود.

در یکی از ایستگاه‌ها ناگهان اعلام می‌شود که همه باید مورد بازرسی قرار گیرند. علت این کار معلوم نیست. پلیس‌ها مانع عبور مردم می‌شوند، دیر شده است و نمی‌شود برگشت پشت سر او و جلوی راهرو، پلیس ایستاده است. بدون استثناء مردان و زنان را بازرسی می‌کنند اگر کمی مردد بماند ممکن است مورد سوءظن قرار بگیرد. باید به رفتن ادامه دهد و طوری وانمود کند که اصولاً متوجه موضوع نشده است. مردی با ژاکت چرمی جلوی او می‌آید:

— پلیس، کاغذهایتان را نشان بدهید!

آندره بی آنکه چیزی بگوید با خونسردی کیفش را باز می‌کند و کارت عبور خود را نشان می‌دهد. پلیس با دقت آن را بررسی می‌کند.

— اسلحه همراه دارید؟

آندره سؤال می‌کند: اسلحه برای چه؟

دست‌هایش را بلند می‌کند، پلیس با شتاب از بالا تا پایین بدن او را بازرسی می‌کند و آنوقت کارت عبورش را پس می‌دهد.

— بسیار خوب، می‌توانید بروید.

کنار او، پلیس دیگری دستور می‌دهد دختری کیف دستیش را باز کند. آندره از پلیسی که کنار بازرس ایستاده است می‌پرسد: چه خبر شده؟ پلیس بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. او وقت کافی دارد و قبل از اینکه خارج شود داخل اولین راهرو می‌شود. ممکن است که در خیابان بازرس‌های دیگری جلوی او را بگیرند. وقتی که انسان یک کارت عبور و مرور ساختگی و یک رولور در آستین دارد البته بهتر آنست که نگذارد یکبار دیگر اقبالش آزمون شود.

مجدداً به ایستگاه قطار می‌رسد، صبر می‌کند تا دو قطار بگذرد و کسی دیگر در آنجا باقی نماند و هنگامی که سومین قطار می‌رسد، سوار می‌شود و پس از پنج دقیقه به میدان ایتالیا می‌رسد.

لحظه‌ای در ایستگاه قطار متوقف می‌شود. تعداد مسافری که آنجا عادی است، تصور نمی‌رود دیگر کسی را در اینجا بازرسی کنند. از قطار دیگری عده‌ای مسافر پیاده می‌شوند و او خود را میان مسافری پنهان می‌کند، و با آنها به میدان ایتالیا داخل می‌شود. اکنون فقط سه یا چهار دقیقه وقت باقی است تا به ایستگاه برسد.

پس از یکبار توقیف، از نظر اطمینان، ضروری است که با احتیاط بیشتری برای این ملاقات برود. رایموند هیچگاه نوشته‌هایی که سبب افشاء مطالبی گردد با خود ندارد و علاوه بر این او کاملاً به رفقایش اطمینان دارد.

هنگامی که آندره از خیابان می‌گذرد تمام افکارش متوجه رایموند است و پیوسته در این اندیشه است که سبب دستگیری او چیست. وظیفه رایموند این بود که وسیله حمل مهمات را فراهم آورد. به همین سبب مستقیماً در مخاطره نبود بلکه رفیقی که ارابه را می‌راند در مخاطره بود.

قطعاً ابتدا او را دستگیر کرده و سپس رایموند برای اینکه او را تنها نگذارد و به او کمک کند به جلورفته است. شاید هم او را در همین ضمن باگلوله از پای درآورده باشند؟ ولی جای تعجب است. در هر حال او بدون مقاومت دستگیر نشده. پس چه شده؟ مسلماً آنجا تعداد زیادی پلیس بوده. شاید هم یک بازجویی و بازرسی عمومی در ضمن راه اتفاق افتاده؟ آیا خبانت شده؟ این کار امکان ندارد.

آندره داخل کافه و سوف می شود و به سوی بوفه می رود. رایموند آنجا نیست. آندره غیبت رایموند را از پیش حدس زده است. پیشخدمت سؤال می کند: چه میل دارید؟
— یک فتنجان قهوه.

ناگهان کسی در سالن سرفه ای می کند، آندره سر خود را برمی گرداند و رایموند را می بیند که تنها سر میزی نشسته است و یک گیللاس کنیاک جلوی اوست.



— خوب عزیزم، حالا صحبت بکن.
دو دوست کنار بولوار گردش می کنند.
— همانطور که گفتم توانستم ساعت ۷ آنجا بیایم. یک قسمت دیگر از مهمات باید در جای دیگر مخفی شود. بالاخره نتوانستیم همه تخم مرغ ها را در یک سبد جای دهیم.
— تو مرا ترساندی.
— چرا؟

— برای اینکه من تصور کردم تو لعنتی دستگیر شده ای.
— وقتی من به آنجا آمدم تو رفته بودی.
— من تا ۲۹ دقیقه قبل از هشت منتظرت بودم.

- من یک ربع قبل از هشت به آنجا رسیدم.
- ولی رفقای بالایی ما ترا از دست رفته می پندارند.
- ولی می بینی که اینطور نیست.
- من از این موضوع خوشحالم ولی تو دیگر اینطور نکن، خصوصاً در موقعی که موضوع مهمی را باید اطلاع دهی.
- «برتون» حملات زیادی به من کرد و گفت شما به کاری دست زده اید که کوچکترین امیدی به آن نمی توان داشت. چند بار تا به حال رفقای ما بر اثر این وقایع دستگیر شده اند.
- بسیار خوب تو می بینی که او اشتباه کرده است. قضیه راحت تر از آنچه ما فکر می کردیم عمل شد.
- در چمدان ها چه بود؟
- پلاستیک، فتیله های آتش زننده، خمپاره، شمع های آتش زننده، رولور، صفحه های آتش زا با فتیله های اطمینان. دشنه های زهر آگین، کپسول های سیانور دوپتاسیم.
- عجب.
- آندره با شادی به دوستش نگاه می کند ولی ناگهان چهره اش را درهم می کشد.
- وسایلی که آنها در اختیار دارند حیرت آور است. وقتی که انسان فکر می کند آنها این همه مهمات دارند ولی مورد استفاده قرار نمی دهند دیوانه می شود! آنها این مهمات را برای روزهای سخت ذخیره می کنند و ما حالا باید خود را اینقدر زحمت بدهیم، زیرا اسلحه نداریم که دفاع کنیم. باورکردنی نیست که همه ما فقط چند ماه صاحب یک رولور بودیم؛ یک نفر را به قتل می رساندیم تا یک اسلحه بدست آوریم. و این روزها هم باید خودمان از ترکیب کالی های کلوردار قند، بمب های آتش زا درست کنیم...

— و بمب‌هایمان را در جعبه‌های کنسرو بگذاریم...

— بسیار خوب، حالا شکایت مورد ندارد. اگر آنها استعمال مهمات را هم به حساب لندن بگذارند ما اطمینان داریم که لااقل این بار نتیجه مفیدی از آنها گرفته شده است.

رایموند می‌گوید: تو باید فقط این رولورها را ببینی. چیزهای خوبی است و همین‌طور پلاستیک را، به‌نظرم این ماده خطرناکی است. هشتاد گرم از آن کافی است که یک قطار راه‌آهن را نابود کند و هیچ اثری از آن باقی نگذارد.

— بگو بینم، حالا با همه این مهمات خواهیم توانست سنت‌آسیس را منفجر کنیم؟

— به‌طور قطع!

— باید در این موضوع کاملاً دقیق شد.

— من تا به حال ترتیب کار را نداده‌ام، آرماند و ویکتور دیروز رفتند موقعیت آنجا را بررسی کنند. فردا صبح آنها را خواهم دید.

— نظریات آنها را بررسی کن و بعد نقشه حمله را خواهیم کشید.

— باید از هم‌اکنون رفقای را مسئول اجرای این کار کنیم.

— نظر تو دربارهٔ روبِر چیست؟

— او آدم زرنگی است و همین شب گذشته نشان داد که قدرت انجام هر کاری را دارد.

— چطور است که او را مسئول این کار کنیم؟

— گوش کن، می‌خواهم کاملاً روشن با تو حرف بزنم، من روبِر را شخص توانایی می‌دانم ولی صلاح می‌دانم او را به‌عنوان ذخیره برای کارهای دیگر نگاه داریم. خواهش می‌کنم اجرای عملیات سنت‌آسیس را به من واگذار کنید.

— کار تو این نیست که در همه کارها شخصاً وارد شوی. تو رهبر نظامی گروه والمی هستی. تو باید این گروه را رهبری کنی و خود را زیاد در معرض خطر قرار ندهی.

— همینطور هم هست. برای رهبری این کار لازم است من شخصاً در محل حاضر باشم.

— و اگر تو دستگیر شوی!

— دستگیری من به انجام این کار می آورد.

— من بهتر می دانم کس دیگری را برای این کار معلوم کنیم.

— اگر عملیات به نتیجه نرسید؟

— در این صورت از نو شروع خواهیم کرد.

— این کاری نیست که بتوان آن را مجدداً شروع کرد. باید در اولین مرتبه آن را به نتیجه رساند.

— گوش کن وقتی که تو نتیجه کار رفقاییت را بدست آوردی در آن باره صحبت خواهیم کرد.

— من به آنها گفته ام که خودم به این کار خواهم پرداخت و اگر اکنون به آنها گفته شود شخص دیگری می باید این کار را بکند موجب سوءظن آنها خواهد شد. — بسیار خوب تو این کار را بکن ولی یک چیز را نباید فراموش کنی.

— چه چیز را؟

— تو حق نداری جنازه خودت را در آنجا باقی گذاری.

— من به هیچوجه چنین قصدی ندارم. کی همدیگر را خواهیم دید؟

— امروز ساعت چهار در «پلیس — راینسون»، در همان جایی که دفعه قبل همدیگر را دیدیم.

دست یکدیگر را می فشرند.

آندره در حالی که از او جدا می شود فکر می کند، من نمی توانم قبول کنم او این کار را انجام دهد. بالاخره روزی او را نابود خواهند کرد.

رایموند خوشحال است.

پس از اینکه جلوی در پارک مونبتسوری از آندره خداحافظی می‌کند در امتداد بولوار به قدم زدن می‌پردازد و کمی قبل از ساعت ۹ به پورت‌دورسای می‌رسد. در اینجا باید جلوی نمایشگاه با آرماند و ویکتور ملاقات کند.

در حالی که به قدم زدن ادامه می‌دهد فکر می‌کند: اگر نفرات و مهمات کافی داشتیم چه خوب بود. مطلب اساسی اینهاست. به‌نظر او برای شروع عملیات در سنت‌آسیس اشکالی در کار نیست. برای کاری تصمیم گرفته‌اند و همانطور که گفته است باید درباره آن دقت زیاد کرد.

در این وقت رفقای رایموند قریب ده متر با او فاصله دارند و او چنان غرق فکرسنت که متوجه آنها نمی‌شود. بعد که آنها را می‌بیند با تبسم به جانبشان می‌رود.

برای اینکه سر صحبت را باز کند می‌گوید: شما مثل یک قایق گمرکی و راننده آن به‌نظر می‌رسید.

با وجود این شوخی آرماند و ویکتور اوقاتشان تلخ نمی‌شود.

رایموند می‌گوید: به نظر من بهتر آنست که به کافه‌ای برویم. در این حوالی کافه‌ای سراغ دارم که بد نیست.

پس از چند دقیقه هر سه دوست در کافه بزرگی نشسته و مشغول صحبت‌اند. آنها تنها مشتریان این کافه هستند.

آرماند می‌گوید: باز هم به تو می‌گویم که این کار غیر عملی است.

رایموند با هیجان می‌پرسد: چطور؟

آرماند پاسخ می‌دهد: توضیح خواهم داد. دیروز بعد از ظهر ما به آنجا رفتیم و شب برگشتیم. دستگاه فرستنده را نیروی نظامی اشغال کرده است و نگهبانان طوری مواظبت که نمی‌شود مخفیانه به آنجا نزدیک شد. رایموند یک تکه کاغذ و یک مداد از جیب بیرون می‌آورد و می‌گوید:

— می‌خواهیم شروع به کار کنیم. چند برج در آنجا هست؟

— در آنجا دو ردیف برج قرار دارد. یک ردیف کوچک که ما بعداً

متوجه آن شدیم و ردیف دیگر برج‌های بزرگتری هستند.

— برج‌های کوچک چندان مورد توجه ما نیست. چند برج بزرگ آنجا هست؟

— شانزده برج در دو ردیف هشت‌تایی. موازی باهم که از مشرق به

مغرب قرار دارند.

— در چه مسافتی؟

— حداقل سه یا چهار کیلومتر.

— از اولین برج که نگاه کنیم ساختمان فرستنده کجاست؟

— در پشت دومین ردیف در جنوب شرقی.

— رایموند با عجله نقشه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

— خوب قسمت اعظم نگهبانان اینجا هستند و از این لحاظ اجرای

عملیات از این نقطه بی‌فایده است، باز بینیم وضع برج‌ها چطور است

محوطه‌ای که برج‌ها در آن قرار دارند چطور است؟

— آنجا را علف‌ها پوشانده و به فواصل زیاد و کم درختان و بوته‌هایی هم در آنجا هست.

— وضع خوبی است! اگر از آنها استفاده کنیم، می‌توانیم به راحتی خود را به برج‌ها برسانیم.

— ولی مطلب این است که اصولاً بتوانیم خود را به آن محوطه برسانیم.

— این مسأله دیگری است، در آن حوالی چه چیزهایی وجود دارد؟

— در آنجایی که ما بودیم یک جاده برای نگهبان‌ها هست و تصور می‌کنم این جاده در همه آن حوالی ادامه داشته باشد.

البته اگر آن‌هم نبود که مسأله کاملاً ساده‌ای می‌شد. پس از این جاده چه چیزهایی هست؟

— در دو طرف شمال و مشرق محوطه ایست پر درخت و در مغرب خیابان، نگهبانان در جنوب مستقر گردیده‌اند و در همان‌جا دومین ردیف برج‌ها قرار دارد.

— درباره جنوب نباید اصولاً حرفی زد زیرا از این راه نمی‌شود کاری انجام داد. و قسمت غرب را هم باید کنار بگذاریم. باقی می‌ماند دو قسمت شمال و مشرق یعنی همان‌جایی که جنگل است. ما باید از این دو نقطه به عملیات پردازیم.

— ما هم خواستیم از این دو نقطه کاری انجام دهیم ولی توانستیم تا انتهای جاده پیش برویم.

— بگذارید کمی دقیق‌تر فکر کنیم. یکبار دیگر بگویید چطور به آنجا رفتید و به کدام نقطه سنت آسیس رسیدید.

— ما از خیابان اصلی که از کوریئل جدا شده و از شمال به جنوب امتداد دارد رفتیم.

— در بین راه از ایستگاه هم گذشتید؟

— بله، ولی بی‌فایده بود. در هر دو طرف خیابان نگهبانان کشیک می‌دهند و علاوه بر این آنجا با نرده‌ها محصور شده. قبل از اینکه از آنجا بگذریم داخل جنگلی شدیم که قطعاً از مشرق به دور ایستگاه می‌چرخد. — بگو آیا می‌شود به آسانی از جنگل گذشت؟

— بله، و من تصور می‌کنم مردم در آن ناحیه اجازه دارند بعد از ظهرها هیزم جمع کنند.

— این مطلب مهم است. بقیه آن را تعریف کن.

— پس از اینکه چند صد متری جلو رفتیم به روشنایی‌های کنار جنگل رسیدیم و خط سیر نگهبانان را پیدا کردیم. آنجا به نرده‌هایی برخوردیم که با سیم‌های خاردار پوشیده شده بود. — البته این مطلب روشن است بعد؟

— کوشیدیم جلوتر برویم. از نرده‌ها بالا رفتیم. این کار به آسانی انجام گرفت و بعد به خط سیر نگهبانان رسیدیم ولی عبور از آن غیر ممکن است. — چرا؟

— راه بسیار باریکی است و بعلاوه پیوسته تحت نظر عده‌ای محافظ است که می‌آیند و می‌روند. در شمال و جنوب هم وضع همین‌طور است. — جلوتر از این نرفتید!

— چرا، از میان جنگل تقریباً تا کنار دشت پیش رفتیم و در جنوب هم به همین ترتیب.

— پس از این جاده نگهبان‌ها چه چیزهایی قرار دارد؟

— درختان و بوته‌ها.

— تا کنار برج‌ها همین‌طور است؟

— گمان می‌کنم.

— خوب اگر اشتباه نکنم برج‌ها میان علفزارهای محصور از درختان قرار

دارد. به دور این علفزار خط سیر نگهبان‌هاست که با نرده‌ها و سیم خاردار محصور شده یعنی منطقه‌ایست که عبور از آن ممنوع است و پس از آن جنگل قرار دارد.

—بله اینطورست.

—در خیابان اصلی چه دیدید؟

—توجه کن ما کاملاً نتوانستیم همه اطراف خود را نگاه کنیم. طرف چپ در قسمت شرقی چهار برج در میان درختان قرار دارد در طرف راست سراسر علفزار خالی از درخت است.

—بسیار خوب باید از مشرق حمله کنیم. و برای اینکه به برج‌ها برسیم باید ابتدا از میان جنگل بگذریم و سپس وارد منطقه محصور با سیم‌های خاردار شویم، بعد از میان خط سیر نگهبان‌ها بگذریم و دست آخر خود را در قسمت پوشیده از درختان و علفزار مخفی کنیم. فکر می‌کنی بتوانیم بدون اینکه کسی متوجه شود به آنجا برسیم؟

—البته آنجا جنگل کوچکی است، ولی من باز هم می‌گویم که اشکال اساسی اینجا نیست بلکه گذشتن از خط سیر نگهبان‌هاست.

—البته این مانعی است که باید آن را از میان برداریم. ویکتور عقیده تو چیست؟

ویکتور که تا به حال خود را در این بحث داخل نکرده است پس از لحظه‌ای می‌گوید:

—من تصور می‌کنم این کار کمی مشکل باشد.

—چرا؟

—هم‌اکنون آرماند توضیح داد. نگهبان‌ها دوبه‌دو حرکت می‌کنند و یک‌ربع به یک‌ربع در نقطه معینی بهم می‌رسند.

—می‌توانی دقیق بگویی در چه نقطه‌ای؟

— کمی جلوتر از پیچ.

— کدام پیچ؟

— همانطور که گفته شده جاده بدون علفزار می گردد و ناچار در آنجا پیچی وجود دارد. یک پیچ در شمال شرقی و یکی در جنوب شرقی است.

— پس از اینکه نگهبان ها هم رد شدند نمی شود از آنجا گذشت؟

— خیر.

— به چه دلیل؟

— به فاصله چند متر از پیچ، هم در شمال و هم در جنوب نگهبانان هستند و راه را محافظت می کنند. در قسمت غرب تقریباً یک کیلومتر دورتر از آنجا یک نگهبان پیوسته حرکت می کند.

— خوب، بدین ترتیب تو هم این کار را غیر ممکن می دانی؟

— من نمی دانم چطور می توان از این راه گذشت.

اوقات رایموند کاملاً تلخ شده است. به آندره چه باید بگوید؟ خیر، او خود را برای انجام این کار آماده معرفی کرده است و به هرحال باید آن را انجام دهد.

از رفقاییش سؤال می کند: شما موافق هستید به اتفاق این نقشه را عملی کنیم؟

ویکتور پاسخ می دهد: من با کمال میل حاضریم.

— آرماند تو چطور؟

— من نمی خواهم از زیر این کار شانه خالی کنم ولی تصور نمی کنم موفق شوم.

— بسیار خوب، بار دیگر درباره این موضوع فکر خواهیم کرد. اکنون بیش از این نباید اینجا بنشینیم!

رایموند کاغذی را که در دست دارد پاره می کند، پیشخدمت را صدا

می‌زند و حساب می‌زد. به خیابان می‌آیند و پس از اینکه وقت ملاقات جدیدی تعیین می‌کند از یکدیگر جدا می‌شوند. رایموند با اوقات تلخ و تنها به راه خود ادامه می‌دهد.

آندره و رایموند در کافه‌ای واقع در راینسون نشسته‌اند، دو بطری آبجو سرد برایشان می‌آورند. رایموند به دوستش می‌گوید:
- می‌بینی اگر انسان بخواهد کاملاً در جریان کار قرار بگیرد باید شخصاً در محل واقعه حاضر باشد.

- من کاملاً با عقیده تو موافقم و از این جهت قبل از اینکه وارد کار شوم به اطلاعات دیگری نیازمندیم.

- به نظر من این کار لازم نیست. فرستادن چند نفر برای کسب اطلاعات جدید آنقدر خطرناکست که علناً بگویم تصمیم به اجرای این کار داریم.
- تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

- بر مبنای گزارش‌های موجود باید نقشه کار را طرح کرد و اگر نقشه‌ای که اکنون طرح می‌کنیم غیرعملی بود می‌توانیم آن را در همان جا تغییر دهیم.

- برای این کار باید من گزارش رفقای ترا بهتر بدانم. تعریف کن.
- آندره به گزارش رایموند گوش می‌کند و در همان حال در گوشه روزنامه به تندی چیزهایی می‌نویسد.

لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس می‌گوید:
- خلاصه بگویم همه اشکال آن خط سیر است که محافظت می‌شود.
- بله. همین‌طور است.

- از زیر زمین و از روی آسمان نمی‌شود گذشت، ولی برای رسیدن به برج‌ها در هر حال باید از این راه گذشت این‌طور نیست؟

— چرا درست است.

— رفقای تو این کار را غیر ممکن می دانند؟

— ولی من تصور می کنم انجام آن ممکن است. این خط سیر بوسیله نگهبانانی که پیوسته در گردش اند حفاظت می شود:

— بدین ترتیب مسأله چنین مطرح است! باید بهترین موقعیت و بهترین محل را بیایم تا بتوانیم از این راه بگذریم.

رایموند کمی بلند می گوید: اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم قضیه تمام است.

پیشخدمت در حالی که یک سینی در دست دارد و با شتاب به آن سو می آید می پرسد: آقایان مرا صدا زدند؟

آندره گیلان خود را سر می کشد و می گوید: دو بطری آبجو بیاورید.

و پس از آنکه پیشخدمت از آنجا دور می شود می گوید: باید از اینجا رفت. من میل ندارم نزدیک مردم بنشینم.

— رفقا پنیر خود را بخورید این کنرو را نمی‌خواهیم برگردانیم.

— من حاضرم باز هم بخورم ولی دیگر شراب نداریم.

— آه یک بطری پر از شراب باقی داریم.

در میان چمترار پنج نفر نشسته و مشغول خوردنند، پس‌ماندهٔ غذایشان، آشغال‌ها، پوست تخم‌مرغ‌ها، کاغذ روزنامه و چند قوطی کنرو به‌طور پراکنده دوروبرشان ریخته است. یکی از آنها به‌راحتی روی چمن‌ها دراز کشیده، دو نفر دیگر در کناری نشسته‌اند و یکی دیگر در کنارشان زانو زده و سومی مانند خیاط‌ها زانوان خود را چلیپا کرده و راحت نشسته است.

رایموند روی کندهٔ درختی نشسته و فکر می‌کند که این پیک‌نیک چطور تمام می‌شود. فکر‌گردش در جنگل سن‌ژرمان آن — له از اوست. مثل که شغلش اصلاً معلمی است و دو کودک دارد آنجاست. هنگامی که برای همیشه وارد کارهای نظامی شد برای اولین بار ضمن یک حمله چنان ترسی او را فراگرفت که تقریباً بیهوش شد و پس از آن تعمیم یافت و دیگر هیچگاه بیمی به خود راه نداد و اکنون هم به همان حال نشسته است.

ژگن هم میان آنهاست: او بنیامین این دسته است. نوزده سال دارد، لاغر و بیمار به نظر می رسد ولی بسیار جسور و ترس است. خطرناکترین کارها را می توان با اطمینان خاطر به او واگذار کرد. جوانان حوادث توفانی را دوست دارند.

آرساند که البته اکنون در نظر خوانندگان آشناست و قیافه ای دون-کیشوت وار دارد در آنجا حاضرست. و سرانجام از ویکتور نام می بریم. او از تمیزی و وسواس جوانان پاریسی نصیبی دارد ولی امروز دیگر رفقایش با او شوخی نمی کنند. ویکتور بیماری فتق دارد و باید معالجه کند. او فقط به خاطر این که پیشنهاد رفقا را رد نکند آماده است زیرا می داند این کار از عهده او خارج است. ولی هر وقت فکر می کند که محملی برای این موضوع پیدا کند مشوش می شود. برای اینکه می داند از آن پس دیگر منزلتی نزد رفقا نخواهد داشت.

یک قوطی دیگر کنسرو که خالی شده به اطراف پرتاب می شود. ژگن در حالی که کاغذها و قوطی های کنسرو را که در اطراف ریخته است جمع می کند می گوید: حالا معلوم می شود که شما نمی توانید بیرون از منزل زندگی کنید. شما مانند قصاب ها هستید.

— مقصودت چیست؟

— آنها هم پس از سیر شدن، جعبه های کنسرو و آشغال ها را به اطراف خود می ریزند.

— پرندگان چه می کنند؟

— آنها همیشه جایشان تر و تمیزست.

میشل می پرسد: پس آن شراب کجاست؟

رایموند می گوید: اینجاست و در این حال یک کوزه خاکی رنگ را از پشت خود بیرون می آورد. جام را پر از شراب می کند. رفقایش به دور او جمع می شوند.

— گوش کنید، آنقدر شراب نداریم که هر کدام بتوانید یک جام پر بخورید. پس از این که چهارمین جام را پر می‌کند کوزه را به کناری می‌گذارد، زیرا خالی است، و آنگاه کف آن را باز می‌کند و در میان تحیر زاید الوصف رفقا، رولوری از آنجا بیرون می‌آورد.

ژگن با تعجب می‌گوید:

— لعنت بر شیطان! بسیار خوب درست کرده‌ای!

کوزه و محتوی آن دست به دست می‌گردد. رایموند طرز کار و ساختمان آن را توضیح می‌دهد و برای اینکه به این بحث خاتمه دهد رولور را در جای خود پنهان می‌کند. می‌گوید: حالا باید کمی درباره مطالب جدی صحبت کنیم. امروز عصر هریک از شما دارای یکی از این کوزه‌ها با محتوی آن خواهید بود. اکنون پیشنهاد می‌کنم به بحث در اطراف موضوع بپردازیم. من شما را به اینجا آورده‌ام تا برای عملیات آماده کنم. اگر موافقید می‌توانیم ابتدا نقشه کار را تدوین کنیم و پس از آن مقدمات لازم را فراهم آوریم.

— موافقم.

— گوش کنید، ما وظیفه داریم که به دستگاه فرستنده سنت آسیس حمله کنیم. آرماند و ویکتور آن نواحی را بررسی کرده‌اند. طبق گزارش آنها انجام این کار مقدور نیست. ما این مسئله را با یکی دیگر از رفقای مسئول نظامی دقیقاً بررسی کرده و به نتیجه دیگری رسیده‌ایم و آن اینست که انجام این کار ممکن است.

آرماند با چهره‌ای شکاک به رایموند نگاه می‌کند. رایموند کاغذ ضخیمی را روی چمدان کوچکی که قبلاً وسایل خوراکی در آن بود قرار می‌دهد. رفقایش دور او جمع می‌شوند و او به تندی نقشه‌ای می‌کشد.

— دستگاه فرستنده سنت آسیس دارای شانزده برج است.

و یکسور به طور دقیق اضافه می کند: که هریک از آنها دوست و پنجاه متر ارتفاع دارد. یعنی تقریباً به بلندی برج ایفل.

— ما باید این برج ها را نابود کنیم.

ژگن می پرسد: هر شانزده برج را؟

— خیر، باید دو برج را منفجر کنیم و این کار، کار کوچکی نیست. مهمات لازم برای این کار داریم.

آرماند خاطر نشان می کند: اشکال کار در این نیست که آنها را منفجر کنیم بلکه در آنست که بتوانیم به آنجا برسیم.

رایموند می گوید: بگذار من حرفم را تمام کنم. برج هایی که باید آنها را منفجر کنیم میان بوته هایی محصور شده اند و اطراف آنها جنگل است. میشل می گوید: به نظر من این کار چندان مشکل نیست.

— ولی هنوز مطلب تمام نشده است؛ جاده ای که توسط نگهبانان محافظت می شود، یک منطقه ممنوع الورود است.

— برج های مورد نظر ما کجاست؟

— آخرین برجی است که در مشرق قرار دارد. مسأله بدین ترتیب است: برای رسیدن به آنها می توانیم به آسانی از جنگل و منطقه ممنوع الورود بگذریم. اگر تا این اندازه پیش رفتیم آنگاه می توانیم خود را در بیشه پنهان کنیم. ولی در هر صورت باید از مانع بزرگ موجود یعنی از خط سیری که نگهبانان آن را محافظت می کنند بگذریم.

ژگن می گوید: به نظرم جریان خوبی نباشد.

— توجه کنید، بنا به گزارش رفقای ما این جاده پیوسته توسط نگهبانان بسیار مواظبت می شود. آرماند اینطور نیست؟

— چرا صحیح است؟

ژگن اضافه می کند: پس ما می توانیم ابتدا محافظان و گشتی های سیار را مورد حمله قرار دهیم.

— فرض کنیم این کار را کردیم پس از آن چه باید کرد؟ بلافاصله آنها اعلام خطر خواهند کرد. در این صورت چطور می‌توانیم بی‌آنکه دیده شویم خود را به پای برج‌ها برسانیم؟ جریان کار بدین ترتیب است: ما باید تا پای برج‌ها پیش برویم و مواد منفجره را در آنجا قرار دهیم و بدون اینکه نگهبان‌ها متوجه شوند بگریزیم. اگر بتوانیم این کار را بکنیم قضیه تمام شده است.

آرماند می‌گوید: ما از تو پیروی خواهیم کرد.

— رفیق عزیز تو خود را باهوش می‌دانی ولی متوجه یک موضوع نشده‌ای.

— چه چیزی؟

— نگهبان‌های سیار در نقاط معین و در وقت‌های معین همدیگر را می‌بینند.

— البته ما متوجه این موضوع شده‌ایم و با تو هم در این باره صحبت کرده‌ایم.

— ولی مثل اینست که تو آن را نادیده گرفته‌ای زیرا بحث در اطراف این

موضوع بدون اخذ نتیجه مانده در حالی که تغییر نگهبانان در اوقات معین

یکی از نقاط ضعف دشمن است.

— نمی‌فهمم چه می‌گویی.

— چطور باید توضیح دهم؟ آلمانی‌ها به جای اینکه در هر صد متر یک

سرباز بگذارند — و مسلم اینست که برای این کار تعداد بیشماری سرباز

لازم است — محافظان سیار گذاشته‌اند.

— در هر حال اینطور است.

— ممکن است نظر به مقتضیات دیگری این کار را کرده باشند ولی این

موضوع در کار ما تغییری نخواهد داد. چیزی که برای ما مهم است اینست

که محافظان در چه وقت و چه نقطه یکدیگر را ملاقات می‌کنند. این

موضوع برای ما بی‌نهایت مهم است و کلید راه ماست و بالتجیه باید

معلوم کنیم در چه وقت این کار انجام می‌شود و بهترین نقطه کجاست.

قضیه خود به‌خود روشن می‌شود: بهترین موقعیت وقتی است که آنها به

یکدیگر می رسند زیرا پس از آن هنگام رفتن هر چند لحظه یک بار به پشت سر خود نگاه خواهند کرد.

— بلی ولی باز نگهبان هایی باقی می مانند که یکی در پیچ طرف شمال و دیگری در طرف جنوب است.

— ولی در مشرق نگهبان وجود ندارد. پس بدین ترتیب لحظه ای که باید از آنجا بگذریم معلوم شد. حالا باید بهترین نقطه عبور را معین کنیم. به نظر من باید از طرف مشرق برویم.

آرماند لحظه ای فکر می کند. سپس جواب می دهد: من با این کار موافق نیستم زیرا در تمام طول راه محافظان سیار وجود دارند.

ویکتور می افزاید: ولی آنجا جاده ای هم وجود دارد.

آرماند پاسخ می دهد، بدتر شد، زیرا انسان نمی تواند ببیند که آنها می آیند یا نه.

رایموند کمی پریشان است، سرش را می خاراند و ناگهان سؤال می کند.

— راستی این پیچ ها چه جورند، قائم الزاویه یا اینکه منحنی؟

— تصور می کنم منحنی باشند.

— خوب بهتر، زیرا محافظان و نگهبانان سیار نمی توانند ببینند در طول

این منحنی چه اتفاقی می افتد. ما باید به طور قطع از اینجا بگذریم.

ویکتور نقشه را نگاه می کند و می گوید:

— راستی همینطور است. ما اصولاً به آن فکر نکردیم!

آرماند خود را داخل می کند: شاید این کار ممکن باشد.

به نظر می رسد که ژگن و میشل هم متوجه صحت قضیه شده اند،

رایموند ادامه می دهد:

— جزئیات کار را در همان جا باید تعیین کرد. آنچه را که باید در اینجا

مشخص کنیم تنظیم عملیات است. من پیشنهاد می کنم فردا این کار را

انجام دهیم؛ نباید وقت را از دست داد. باید ابتدا طرز بکار بردن مواد منفجره و مسیر حرکت را در همین جا معلوم کنیم. البته ما با دو چرخه به آنجا خواهیم رفت ولی ضمناً امکان این هم وجود دارد که در بین راه متوقف شویم. در هر حال نباید طوری کنیم که مهمات از دست برود، به همین جهت قبلاً به شما آن کوزه را نشان دادم که باید مواد منفجره را در همان جا مخفی کنیم.

میشل می پرسد: دیگر چه چیزهایی باید با خود برداریم؟
 - یک بسته مواد منفجره، کپسول های آتش زننده و بیست متر فتیله جهت آتش زدن.

ویکتور می گوید: من عقیده دیگری دارم. فکر خوبی است.
 - خب، بگو؟

- خیابان اصلی که به سنت آسیس می رود تقریباً همه جا از کنار رود سن می گذرد. ما می توانیم با لباس ماهی گیری به آنجا برویم. با این لباس هیچگاه مورد سوءظن واقع نخواهیم شد. باید چوب ماهی گیری، یک سبد و خلاصه همه چیزهایی را که یک ماهی گیر لازم دارد برداریم.
 - فکر بدی نیست.

- مواد منفجره به اندازه کافی داریم؟
 - یک بسته موجود است. می توانیم مانند خمیری آن را به هر فرمی که می خواهیم دریاوریم.

- می شود همه اینها را در چوب ماهی گیری پنهان کنیم.
 - مواظب باشید هیچگاه کپسول های آتش زا و مواد منفجره را یکجا نگاه ندارید. کپسول های آتش زا را می توانیم در چوب های ماهی گیری پنهان کنیم. ولی برای مواد منفجره باید جای دیگری در نظر گرفت.
 - چطور است آن را در دو چرخه هایمان بگذاریم؟

— نمی‌شود آن را در دسته‌های چرخمان پنهان کنیم؟

— فکر بسیار خوبی است!

میشل می‌پرسد: فتیله‌ها را چه باید کرد؟

ژگن با شادی می‌گوید: آنها را من قبول می‌کنم.

— ما باید یک چیز دیگر هم با خود برداریم.

— چه چیز را؟

— یک دشنه. آن را باید در کوزه مخفی کرد. هر کدام باید یک دشنه

داشته باشیم. باید خیلی احتیاط کرد زیرا دشنه‌ها سمی است.

— بسیار خوب...

رایموند نگاه‌تندی به رفقاییش می‌کند و می‌پرسد:

— همه برای این کار حاضرند؟

— بله.

و یک سؤال دیگر: آیا همگی به پیروزی و موفقیت عملیات اطمینان دارید؟

میشل به آرامی پاسخ می‌گوید: کاملاً.

ژگن اضافه کرد: آیا...؟

ویکتور می‌گوید: چطور؟

— آرماند تو هم موافقی...؟

— بله من هم موافقم.

— بسیار خوب. اطمینان به پیروزی یکی از مهمترین عوامل برای

تحصیل نتیجه است.

هر پنج نفر بلند می‌شوند.

ویکتور ناگهان فریاد می‌کشد و دست خود را روی بدنش می‌گذارد: آه!

— چی شد؟

— چیزی نیست. یک درد ناگهانی بود.

در طبقه پنجم یک خانه اجاره‌ای در حوالی پاریس مارسل زن سیاه‌موی بیست و هشت ساله با بچه خود زندگی می‌کند. زن اکنون پرده جلوی پنجره را پایین کشیده است و سیمایش متفکر به نظر می‌رسد.

هر روز صبح او ساعت ۱۲ برای صرف غذا به خانه می‌آمد. آن روز صبح مقداری خوراکی و یک بطری شراب برداشته و از خانه بیرون رفته بود و هنگام رفتن با تبسم به همسرش گفته بود می‌خواهم با رفقا به گردش بروم برای ساعت هفت باز خواهم گشت.

گاهی بر حسب اتفاق خلف وعده می‌کرد و به خانه نمی‌آمد ولی امروز مارسل اصلاً او را ندیده است. انتظار کمی طولانی شده است. حالا ساعت ۹ بعد از ظهر است و همسرش هنوز باز نگشته است.

امروز صبح هنگامی که می‌خواست اصلاح کند آواز می‌خواند. شاد و خرم از خانه بیرون رفت.

مارسل با اندوه به اشیائی که در اتاق پراکنده بوده و حکایت از نبودن همسرش است نگاه می‌کند. تیغ ریش‌تراشی نشسته، و کفش‌های راحتی در گوشه‌ای افتاده، دستمال چرکی زیر روشویی قرار دارد... مارسل برای اینکه بار دیگر شوهرش را متوجه این بی‌نظمی بکند آنها را به حال خود

گذارده است. ولی حالا مشغول جمع آوری و منظم کردن اشیاء است و به زحمت جلوی گریه خود را می گیرد.

طرز رفتار همسر مارسل در خانه طور دیگری است. بین او و اشخاصی که در دفتر یا کارخانه کار می کنند تفاوت فاحشی وجود دارد. شوهر او نام مستعاری دارد. او کمونیست مبارزی است که در حلقه گروه های آزاد و پارتیزان های فرانسه پیکار می کند.

او گاهی به پاریس می رود و چندی در آنجا می ماند. مارسل خود اغلب در کارهای شوهرش شرکت دارد و ارتباطاتی برقرار می کند. غروب یک روز هنگامی که کنار نرده های باغی ایستاده و یکدیگر را می بوسیدند، شوهرش بمبی به نرده های باغ محکم کرد پس از لحظه ای بمب منفجر شد و سربازان آلمانی که تازه از سینما بازگشته بودند کشته و زخمی شدند. اگر شوهرش در آن حوالی باشد او ترس و یمی نخواهد داشت. او مورد اطمینان همه است.

مارسل زنی نمونه است، او شرکت در عملیات خطرناک مخفی را به بی خبری ترجیح می دهد. به نظر می رسد که در چند روز اخیر همسر او بسیار گرفتار است ولی این بار به مارسل نگفته است که با رفقای مشغول چه کاری است. اما مارسل حس می کند که کاری در میان است. چند بار از او پرسیده بود ولی شوهرش هر بار از دادن جواب صریح خودداری می کرد و با او شوخی می نمود. مارسل خلاف این را انتظار داشت. از خود می پرسید آیا او تا به حال کارهای خود را به من نگفته است؟ و آیا کارهایی که تا به حال به من محول شده به خوبی انجام نداده ام؟ امروز که برای اولین مرتبه از کار شوهرش اطلاعی ندارد او هم به خانه بر نمی گردد. چه اتفاقی برای او رخ داده است؟ مارسل را ترس و اندوه فراوانی فرا گرفته است. یکی از روزها به اتفاق شوهرش بیرون رفت، شوهرش در

چند متری او تمام گلوله‌های رولورش را به سینه یک افسر آلمانی خالی کرد. مارسل در آن روز ترسید ولی امروز متوحش بود، زیرا همسرش جریان کارش را به او نگفته بود و او بی اطلاع بود. مارسل در این لحظه تا سرحد یک زن معمولی و ترسو تنزل کرده است. چطور مانند یک زن معمولی! زن‌های معمولی اگر شوهرشان کمی دیر بیاید، به خانه همسایه می‌روند و قضیه را با او در میان می‌گذارند، به همه جا تلفن می‌کنند، به محل کار و یا منزل دوستان شوهرشان می‌روند، پلیس را خبر می‌کنند و خلاصه یک چهارم از خیابان محل سکونتشان را از جریان کار مطلع می‌سازند. ولی مارسل نمی‌تواند چنین کارهایی بکند، موقعیت او مانند سربازی است که در سنگر به جای مانده، او محکوم است در اینجا بنشیند و با افکار شکنجه‌دهنده خود در انتظار باشد. او فکر می‌کند اگر شوهرش یک ساعت دیگر نیاید قطعاً سانحه‌ای روی داده و شاید اصولاً بعدها هم نتواند بفهمد چه اتفاقی برای او روی داده است.

دقایق می‌گذرند و زن کوچک‌اندام در آشپزخانه نشسته، دو بشقاب برابر خود گذارده و انتظار می‌کشد.

ناگهان صدای پایی در پله‌های خانه به گوش می‌رسد. صدای چرخیدن کلید در سوراخ شنیده می‌شود: وقتی مارسل همسرش را می‌بیند تقریباً چیزی نمانده که قلبش از کار بیفتد. رایموند آمده است.

مارسل از جای می‌جهد، دست به گردن رایموند می‌اندازد و بی اختیار شروع به گریه می‌کند.

رایموند می‌گوید: چه خبر است؟ او را محکم نگاه می‌دارد و چهره او را می‌بوسد: بگو آخر چه اتفاقی افتاده؟

— من ترسیده‌ام.

— از چه ترسیده‌ای؟

— گمان کردم ترا توقیف کرده اند.

— در این هفته این دومین باری است که تصور می کنند من دستگیر شده ام. می بینی که حال من خوب است. از بچه اطلاعی بدست آورده ای؟
— پنجشنبه آینده مادرت او را به پارک خواهد آورد.

— بسیار خوب، باید کارهایم را طوری ترتیب دهم که بتوانم در این روز به آنجا بروم و او را ببینم.

— حالا کجا می روی؟

رایموند از پله ها پایین می رود و دوچرخه خود را روی شانه ها می گذارد و بالا می آورد.

— دوچرخه را آوردم.

چهره زن از شادی می درخشد.

می پرسد: کار تمام شد؟

— خیر، باید تمام شود.

— کی؟

— فردا.

— چه کاریست؟

— به زودی خواهی فهمید.

او این دفعه به اندازه کافی رنج دیده است و از این جهت بلافاصله می گوید:

— که اینطور است! ما زن ها برای این خوب هستیم که بنشینیم، انتظار بکشیم و گریه کنیم! گوش کن، کارهایی هست که به من مربوط نیست ولی کارهایی را که با هم انجام داده ایم من حق دارم در آنها دخالت داشته باشم. اگر تو می خواهی به کاری اقدام کنی من نمی توانم در خانه بنشینم و انتظار ترا بکشم. یکبار دیگر...

— فردا ساعت هشت باید در انتظار من باشی. من یک بسته کوچک محتری مهمات به تو خواهم داد و تو باید آن را بلافاصله مخفی کنی.

— در کجا؟

— در همان جایی که فقط ما دو نفر می دانیم.

— تا کی باید انتظار ترا بکشم؟

— در کافه پورت در اورلئان. حالا راضی هستی؟

— بله بگذار ترا ببوسم.



وقتی که رایموند همسرش را دید میشل برای رفتن به خانه حرکت می کرد. او شتاب می کرد زیرا می بایستی نیم ساعت قبل در خانه بوده باشد. تهیه مقدمات حرکت به سنت آسیس بیش از آنچه آنها حدس می زدند به طول انجامیده بود، آنها باید هر کدام یک دوچرخه تهیه کنند و او آخر شب آن را بدست آورده بود و به علاوه وسایل ماهی گیری لازم داشته و همچنین باید مهمات را آزمایش و آن را قسمت و جزئیات کاری را که فردا باید عملی شود بررسی کند. برای انجام این کارها اطلاعات و دوندگی هایی لازم بود. اضافه بر این میشل باید دوچرخه و لوازمش را پیش یکی از رفقاییش بگذارد تا در موقع حرکت از آنجا برداشته و برود.

اکنون همه کارها درست شده بود و او با دلی آرام از پله های خانه بالا می رفت. فکر می کرد اگر ژولیت حدس بزند فردا چه کاری در پیش دارد چه خواهد شد! میشل همسرش را زیاد دوست دارد، او هیچگاه ترس و یمی را که در اولین عملیات نظامی حس کرده بود فراموش نکرده است. میشل تا به حال به همسرش نگفته است که در عملیات نظامی شرکت می کند.

کار میشل — چون زنش از جریان کارهایش بی اطلاع است — کمی مشکل تر است زیرا او باید ناچار چنین وانمود کند که یک زندگی معمولی

دارد و این کار با زندگی کسی که در گروه مبارزان مخفی پیکار می کند تباین زیاد دارد. و به همین علت هنگامی که در این ساعت شب زن و کودکانش را می بیند خیلی خوشحال می شود، درگیراگیر آن موقعیت پر آشوب خانه مرتب و تمیز و زندگی در آن خانه کافونی است که به او نیروی خلاق می بخشد. در این وقت او مانند سربازی است که برای گذراندن مرخصی از جبهه جنگ به خانه باز می گردد. او نمی داند برای این تأخیر چه باید به همسرش بگوید؟ همسرش چه خواهد گفت؟ ژولیت امروز صبح از او خواهش کرده بود که سروقت به خانه بازگردد. قطعاً امروز کباب خرگوش و سیبزمینی نمک سود داشتند که او اصرار کرده بود. زیرا ژولیت این غذا را خوب می پزد و میشل هم آن را دوست دارد.

او فکر می کند وقتی که در را باز کنم ژولیت مرا با خوشرویی خواهد پذیرفت.

وقتی می خواهد وارد اتاق غذاخوری بشود کفش خود را در آستانه در پاک می کند، همسرش با این جملات او را می پذیرد:

— برای من هیچ فرقی ندارد ولی من این کار را شایسته تو نمی دانم.

— پدر!!

در این وقت «پرو» کودک پنج ساله با خواهر سه ساله اش «لیلی» جلو می روند. میشل آنها را در آغوش می گیرد و بعد روی دست بلند می کند. ژولیت بی آنکه همسرش را ببوسد با چهره درهم کشیده به آشپزخانه می رود. در حالی که هنوز اوقاتش تلخ است سوپ پر بخار و گرمی را روی سیز قرار می دهد و می گوید:

— این دیگر بدبختی بزرگی است! وقتی که من چیز خوبی می بزم تو سروقت در اینجا نیستی. گمان می کنم در چند روز اخیر این کار عادت تو شده است.

— امروز می خواستم یکی از رفقایم را ببینم...
 — آه می دانم همیشه به سراغ آن دوست می روی! زن تو مهم نیست؟
 — چطور چنین حرفی را می زنی؟
 — حالا سیب زمینی ها می سوزد. خرگوش سرخ شده.
 — لازم نیست برای غذا دلوپس بشوی. من مطمئن هستم همه چیز تو خوب است. این کارهای تو واقعاً لازم نیست.
 ژولیت بچه ها را از روی میز پایین می آورد. میشل می نشیند و شروع به خوردن غذا می کند.
 — سوپی که تو درست کرده ای خیلی عالی است!
 لیلی با پیش بند خود روی میز نشسته و با قاشق به ته بشقاب سوپ می زند، مادرش بی تابانه می گوید:
 — لیلی سوپ را بخور. سرد می شود، و سپس به پسرش می گوید:
 «پرو مواظب گیلست باش، آن را می اندازی» ژولیت به آشپزخانه می رود و کباب خرگوش را می آورد.
 لیلی کوچک روی میز می زند و صدا می کند، مامان من یک ماهیچه می خواهم.
 — اول باید سوپ را بخوری، پرو باز هم می گویم مواظب گیلست باش.
 لیلی مجدداً می گوید: من دیگر سوپ نمی خورم.
 پدرش در حالی که در ظرف کباب تکه گوشتی را جستجو می کند می گوید: صبر کن الان به تو می دهم.
 — تو نمی توانی به آنها بگویی اول سوپشان را بخورند؟ آنها اصلاً لب نزدند.
 — می بینی که میل ندارند.
 — البته آنها می دانند که تو آنها را حمایت می کنی. پرو، برای آخرین بار می گویم مواظبت گیلست باش. دیگر به تو نخواهم گفت.
 پروی کوچک چنان بشقاب خود را نگاهداشته است که از ترس انداختن آن خود را به گیلست می زند و آن را پایین می اندازد.

مادرش با شتاب بلند می‌شود و می‌گوید: وقتی که می‌آمدم می‌دانستم و بعد با مشت به سر او می‌زند و به آشپزخانه می‌رود تا دستمالی برای پاک کردن آنجا بیاورد.

پیرو شروع به گریه می‌کند. لیلی گوشت خود را محکم با دست‌هایش چسبیده و در موقع خوردن آن تمام صورت خود را چرب کرده است. میشل برای اینکه پسرش را آرام کند او را می‌بوسد. — گریه نکن کوچولو، عیبی ندارد.

مادرش می‌گوید: همین است، به جای اینکه او را بترسانی تحریک می‌کنی که مجدداً شروع کند. تو تمام روز اینجا نیستی و کاری می‌کنی که آنها هرچه می‌خواهند بکنند.

دختر کوچک میشل دوباره خواهش می‌کند، پدر یک ماهیچه دیگر به من بده.

میشل چنان به بچه‌هایش مشغول است که فراموش می‌کند غذای خود را بخورد و نگذارد سرد شود. میشل خوشبخت و خوشحال است و با نگاه‌های پرحرارتی زن و فرزندانش را نگاه می‌کند.

در این بین ژولیت کمی آرام شده است و شانه‌هایش را می‌جنباند و می‌پرسد: چرا اینطور مرا نگاه می‌کنی؟ اگر شخص دیگری اینجا بود تصور می‌کرد مرا تا به حال ندیده‌ای.

میشل برخلاف میل خود باید در این دقیقه به فکر فردا باشد. به خطری بیندیشد که ممکن است برای همیشه او را از دیدار این سه دل‌بندش جدا سازد.

پاسخ می‌دهد: من به زیبایی تو نگاه می‌کنم. همسرش در حالی که تبسم می‌کند صندلی خود را به او نزدیک می‌کند و می‌گوید: عجب جانوری هستی.

— خوب، ماهیگیران چه میل دارند؟

— چهار کنیاک.

— ما امروز اجازه نداریم مشروب به کسی بدهیم.

— ولی ما تنها مشتری شما هستیم.

— بسیار خوب، من آن را در فنجان خواهم آورد ولی شما باید به انتهای سالن بروید و آنجا بنشینید.

— ما می خواهیم اینجا بنشینیم و دو چرخه هایمان را که بیرون گذاشته ایم مواظبت کنیم.

— آها، حق دارید، در این روزها ممکن است آنها را بدزدند.

— این موضوع برای ما اتفاق افتاده است.

— خوب پس، همین جا کتاری بنشینید.

— متشکریم.

رایموند، آرماند، ویکتور و میشل در حالی که مقداری لوازم و سبد و چوب ماهی گیری با خود دارند در کافه ای نزدیک ایستگاه راه آهن لیون نشسته اند. صاحب کافه که شخص چاق و خوش رویی است می پرسد: کجا می خواهید ماهی بگیرید؟

رایموند جواب می‌دهد: از اینجا چندان دور نیست.

— در مارن یا سن؟

— در مارن.

— با چه؟

رایموند در اینجا پریشان می‌شود. ولی ویکتور به این کار بهتر آشناست و مانند ماهی‌گیر ماهری رشتهٔ سخن را بدست می‌گیرد:

— ما تخم و کرم با خود برداشته‌ایم.

ماهی‌گیر پاسخ می‌دهد: با تخم دیگر نمی‌شود ماهی گرفت زیرا بهتر است با کرم چنگک بیاندازید.

— ما هم همین فکر را کرده‌ایم.

— باید کوشش کنید یک شیر ماهی بگیرید. تصور می‌کنم بتوانید این کار را بکنید. سه‌شنبه‌ها من هم به ماهیگیری می‌روم و در این روز کافهٔ من بسته است. هفتهٔ اخیر من یک شیر ماهی گرفتم که یک کیلو و نیم وزن داشت. من گندم پخته به جای تخم با خود داشتم...

به نظر می‌رسد صاحب کافه نمی‌خواهد صحبت خود را تمام کند. ولی برحسب اتفاق در این وقت یک شوfer به اتفاق دو نفر وارد می‌شوند پهلوی بوفه می‌نشینند و با صدای بلند با صاحب کافه شوخی می‌کنند ولی اصلاً متوجه ماهیگیران نیستند، آنها از این موقعیت استفاده کرده و یک‌بار دیگر مطالب خود را تکرار می‌کنند تا فراموش نشود.

رایموند با صدای آهسته می‌پرسد: کوزه‌هایشان را با خود دارید؟
— بله.

— مواد منفجره را در دستهٔ چرخ‌ها مخفی کرده‌اید؟
— همه چیز منظم است.

— فقط ژگن لعنتی هنوز نیامده. معلوم نیست کجا رفته است؟

ویکتور پیشنهاد می‌کند: چاره‌ای نیست جز آنکه بدون او حرکت کنیم. — غیر ممکن است. فتیله‌ها پیش اوست.

در همین وقت ژگن وارد کافه می‌شود. او چکمه بلندی پا کرده و یک شلوار کلفت کهنه و یک جلیقه چرمی به تن دارد و کلاه بزرگی هم به سر گذاشته است.

ویکتور با خوشحالی می‌گوید: تاتار دارد می‌آید.

ژگن بیش از اندازه بار با خود دارد و از دور مانند یک مینیاتور و یا قهرمانان کتاب‌های آلفونس دوده به نظر می‌رسد. سبد بزرگی حمایل کرده است. از شانه‌هایش پارچه بلندی آویزان است که تقریباً روی زمین کشیده می‌شود و چوب ماهی‌گیری خود را در آن جای داده است. یک تور بزرگ هم با خود برداشته است. رفقاییش نمی‌توانند از خنده خودداری کنند.

رایموند از او می‌پرسد: تو با این همه لوازم چه می‌خواهی بکنی؟ شاید می‌خواهی سگ‌ماهی شکار کنی؟

ژگن با اوقات تلخ می‌گوید: همینطور است باید یک چیز را به شما بگویم، فتیله‌ها در قسمت پایین سبد جای دارد و بقیه چیزها را همانطور که تو گفתי مخفی کرده‌ام.

هر پنج نفر وسایل ماهی‌گیری خود را برمی‌دارند و برمی‌گردند پهلوی دو چرخه‌هایشان. از صاحب کافه خدا حافظی می‌کنند.

صاحب کافه در موقع خدا حافظی می‌گوید: امیدوارم همیشه خوش باشید. ده دقیقه بعد آنها از جنگل و نسن حرکت می‌کنند، در گوشه خلوتی می‌ایستند و رایموند به رفقاییش دستور می‌دهد:

— هنگامی که از جنگل بیرون آمدیم در کنار پل شارتون و آلفورویل به خیابان اصلی رسیدیم که به سوی کوریل می‌رود، از میان دراویل خواهیم گذشت. پس از اینکه از ویلسون‌ژرژ گذشتیم باید به طرف راست برویم.

آرماند راه را می شناسد و جلوتر از ما خواهد رفت. پس از او میشل و بعد ژگن که یش از همه بار با خود دارد حرکت می کنند، من هم به دنبال ویکتور خواهم آمد. اگر اتفاقی افتاد چنین وانمود می کنیم که اصولاً یکدیگر را نمی شناسیم. اکنون ساعت هشت و نیم است وقت ملاقات پس از ساعت ۱۱ است. هر که زودتر رسید باید منتظر دیگران بشود. — کجا؟

— وقتی که وارد شهر شدید. طرف راست در اولین کافه.

ساعت یک بعد از ظهر است و هر پنج نفر در انتهای سالن مهمانخانه ای واقع در کوریل غذا می خورند. صرف غذا باعث خوشحالی آنهاست. پیش از اینکه این پنج نفر برای انجام کار خطرناک بروند بین خود محبت شدیدی را حس می کنند که تا به حال حس نکرده اند.

رایموند می پرسد: باز هم گرسنه اید؟

ژگن جواب می دهد: من میل دارم باز هم یک ظرف کباب بخورم.

— رفقای عزیز، از این موقعیت استفاده کنید، همیشه امروز نیست.

میشل می گوید: من تا به حال چند بار آزمایش کرده ام که یک غذای

حسابی انسان را در فکر و عمل راسخ می کند.

— ما هم سرباز هستیم.

— متأسفانه هر روز نمی توانیم چنین غذایی بخوریم.

رایموند می گوید: عجله کنید وقت گذشت.

— نمی توانیم یک فتنجان قهوه بخوریم؟

— اگر بخواهید ممکن است. اعتبار من هنوز تمام نشده و از این گذشته

باید صورت حساب خرید لوازم ماهیگیری را هم به من بدهید.

ژگن می گوید: کار من سراسر است، من این لوازم را از عمریم قرض کرده ام.

— به تو قرض داده؟

— من از او نخواستم. ولی اگر او متوجه شود که من چوب ماهی گیریش را برداشته‌ام کاملاً اوقاتش تلخ خواهد شد.

— اگر اینطورست باید یک چوب تو برایش بخریم.

صرف غذا تمام می‌شود و رایموند دستور می‌دهد قهوه بیاورند. با شتاب گیللاس لیکور را که با قهوه آورده‌اند در فنجان خود خالی می‌کند. میشل می‌گوید: تو نمی‌دانی چطور باید قهوه را خورد.

— چرا نمی‌دانم؟

— باید آن را سه مرحله خورد: اولاً باید بزرگی از قهوه را سر بکشی یعنی تا نصف فنجان را، ثانیاً باید یک سوم کنیاک را در قهوه خالی کنی، آن وقت قهوه الک‌دار می‌شود و بعد باید آن را آهسته بخوری تا لذت ببری. ثالثاً باید کنیاک را در باقیمانده قهوه گرم بریزی. این کار دیگر برای تسهیل عمل گوارش است و بعد از این کارها حظ می‌کنی.

— نظر تو چیست؟

— می‌گویم که این کار شرط مسلم برای ارضاء خاطرست که با هم هماهنگی دارند و هریار موجب یک نوع رضایت می‌شود.

ویکتور تأیید می‌کند: راستی که این طرز خوردن مسخره است! افسوس که من قهوه‌ام تمام شده. چطور است یک فنجان دیگر بخوریم؟ رایموند می‌گوید: کافی است و در این حال نگاه تند و ترس‌آوری به صورت حسابی که پیشخدمت برایش آورده است می‌اندازد، هفتصد و بیست فرانک شده.

ویکتور اضافه می‌کند، با پول چایی و انعام هشتصد فرانک می‌شود.

رایموند تکرار می‌کند: هشتصد فرانک!

زگن متفکرانه می‌گوید: قضیه سنت آمیس برای ما گرانتر تمام خواهد شد!

رفقا به مقصد نزدیک می شویم.

ویکتور آنها را به جاده باریکی که به طرف دستگاه فرستنده می رود هدایت می کند. پس از گذشتن از کوریل آنها این مسافت را با سرعت زیادی پیموده اند. و حالا می توانند کمی آهسته تر بروند. ژگن در حالی که نفسش بند آمده است صدا می زند: کار ما کاملاً مانند یک ماسه دو چرخه سواری است.

ویکتور با خوشحالی می گوید: مشروب خوردن ما با چوب های ماهیگیری بسیار خوب بود. در خیابان اصلی دو نگهبان را می بینید؟ وقتی که از برابر آنها می گذشتیم آنها تهقه می زدند.

آرماند جواب می دهد: بله، آنها را دیدم. ولی اگر حالا آنها ما را در این جنگل ببینند خواهند پرسید اینجا چه می کنیم. ما از روی سن گذشته ایم. ژگن می گوید: اینطور نیست. این رود از قسمت جنوبی استاسیون می گذرد. هنوز هم می توانیم بگوییم که راه را اشتباه آمده ایم.

رایموند سؤال می کند: دفعه قبل شما چرخ ها را کجا گذاشتید؟
- باید در همین حوالی باشد.

- من پیشنهاد می کنم باز هم حرکت کنیم تا هرچه ممکن است به برج ها نزدیک شویم.

جاده پیچ کوچکی می خورد و بعد منقسم می شود. آنها اکنون دور استاسیون گشته اند و باید به طرف مشرق بروند.

رایموند دستور می دهد: اینجا باید پیاده بشویم.

هر پنج نفر از چرخ ها پایین می آیند. در آن حوالی هیچکس دیده نمی شود. چرخ ها را بدست می گیرند و آهسته وارد جنگل می شوند. پس از اینکه کمی از جاده دور شدند رایموند پیشنهاد می کند: اینجا بایستید.

ژگن سؤال می کند: اینجا می شود سیگار کشید؟

— خیر، از اینجا به بعد هیچکس حق ندارد سیگار بکشد.
— این کار خطرناک نیست. مواد منفجره تا در مجاورت آتش نباشد منفجر نمی شود.

— صحیح است ولی بهتر است احتیاط را از دست ندهیم. عزیزم تو هم مانند دیگران رفتار کن.
— بسیار خوب.

— اکنون باید از انجام کار خود صحبت کنیم. من برای کسب اطلاعات با ویکتور می روم. شما بارهای خود را زمین بگذارید و مهمات و چرخ ها را در پشته ای پنهان کنید. در همین جا انتظار ما را بکشید.
— باید مهمات را دریاوریم؟

— خیر. البته آلمانی ها به اینجا نخواهند آمد. اگر شخصی از اینجا عبور کرد طوری وانمود کنید که مشغول پیدا کردن قارچ هستید.

رایموند و ویکتور از راه باریکی می گذرند و به نرده هایی می رسند که با سیم های خاردار محکم شده است. رایموند می پرسد: آن جاده پیچ دار کجاست؟

— تصور می کنم کمی دورتر از اینجا باشد.
— بسیار خوب باید به آنجا برویم.
پس از چند دقیقه به آن نقطه می رسند. در آنجا یک اعلان آلمانی آویزان است و زیر متن آلمانی، ترجمه فرانسه آن چنین نوشته شده است:
عبور اکیداً ممنوع، خطر مرگ.

رایموند می پرسد: فکر می کنی همین جا باشد؟
— بله باید به انتهای اولین ردیف برج ها برویم.
— به آنجا می رویم.

خود را به روی سینه می اندازند و با زحمت فراوان از لای سیم های خاردار می گذرند، درختان جنگل در این ناحیه هرس شده است و در محوطه نسبتاً وسیعی درخت بزرگی دیده نمی شود. سرشاخه درختان را نینداخته اند و طوری است که انسان می تواند خود را مخفی کند. با احتیاط پیش می روند. برابر آنها یک ردیف درخت قرار دارد و پشت سر آنها برج ها سر برافراشته اند. تصوّر می کنند که برج ها از آنها خیلی دورند. در این لحظه رایموند و ویکتور متوقف می شوند. به فاصله چند متری آنها صدایی شنیده می شود. نگهبانان هستند.

رایموند می گوید: هیچ حرکت نکن!

از میان درختان به سختی می توانند دو انفورم تیره رنگ را تشخیص دهند.

— گذشتند، می توانیم پیش برویم.

جاده ای که نگهبانان در آن پاس می دهند جلوی آنها قرار دارد.

ناگهان این صدا به گوش می رسد! "Heil Hitler"

ویکتور می گوید: گشتی ها به هم رسیدند. به زودی دسته دیگر گشتی ها از اینجا خواهند گذشت.

— کمی به عقب برویم.

به زودی دو سرباز نمایان می شوند که برخلاف جهت اولی ها در حرکتند.

رایموند می گوید: گشتی ها دقیقاً ساعت دو و پنج دقیقه به هم رسیده اند. این لحظه وقتی است که ما باید از این راه بگذریم. به طرف پیچ جاده می روند و خود را تا حد امکان به جاده نزدیک می کنند.

— می بینی، همانطور است که من حدس زدم. در اینجا هیچکس نمی تواند ما را ببیند. از اینجا باید بگذریم.

از خط سیر نگهبان‌ها می‌گذرند و خود را به بیشه‌ای می‌رسانند و در اینجا در حفاظ علف‌های بلند و درختان جوان می‌توانند کمی پیش بروند. رایموند می‌گوید: بسیار خوب موقعیتی است! اینجا جنگلی است که انسان می‌تواند بدون ترس و هراس در آن گردش کند. اکنون می‌توانیم بازگردیم زیرا به اندازه کافی مطلع شدیم. از آنجا برمی‌گردند، از جاده می‌گذرند و پس از چند دقیقه به رفقایشان می‌رسند.

رایموند دستور می‌دهد، باید عجله کرد اگر حرف شما صحت داشته باشد و گشتی‌ها یک‌ربع به یک‌ربع یکدیگر را می‌بینند باید ساعت دو و بیست دقیقه بتوانیم از آنجا عبور کنیم.

— مهمات را باید با خود برداریم؟

— البته باید آن را برداشت.

— دو چرخه‌ها را چه باید کرد؟

— چرخ‌ها را هم باید برداشت.

— آنها را کجا خواهیم گذاشت؟

— جایی را پیدا کرده‌ایم که هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد.

— کجاست؟

— نزدیک خط سیر نگهبان‌هاست.

—رققا رسیدیم.

به راهنمایی رایموند هر پنج نفر با دو چرخه‌ها و تمام لوازم ماهیگیری از منطقه ممنوع‌الورود گذشته‌اند. حالا در کنار جاده باریکی هستند که محافظت می‌شود، در انتظارند تا گشتی‌ها بروند و سپس بی‌صدا از آنجا بگذرند. به فاصله سی متر از آنجا در میان بوته‌های سرخس و شاتوت‌های صحرایی دراز می‌کشند.

رایموند دستور می‌دهد: هرکس رولور و دشنه‌اش را بدست گیرد! مهمات را دریاورید.

مهمات را از بسته‌ها درمی‌آورند و در همان حال هرکس هرچه به دستش می‌رسد می‌شمرد: ۱۶ بسته مواد منفجره، ۸ بسته باروت، ۱۲ کپسول آتش‌زا، ۲۰ متر فیتله، ۸ قرقره نوار اطمینان.

ژگن می‌گوید: این را هم سن با خود آورده‌ام و از کوله‌پشتی خود یک بمب آتش‌زا که پس از شش ساعت منفجر می‌شود بیرون می‌آورد.

رایموند آن را گرفته و در جیب خود پنهان می‌کند و بعد می‌گوید: حالا توجه کنید؟ میشل در اینجا می‌ماند تا چرخ‌ها را مواظبت کند و ما چهار نفر به دو دسته تقسیم می‌شویم. آرماند و ژگن به طرف برج دست راست

که در شمال قرار دارد می‌روند و ویکتور و من هم به سوی برج جنوبی. باید سیصد یا چهارصد متر با برجی که در برابرمان قرار دارد فاصله داشته باشیم. این ماحت تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد و بیست دقیقه هم برای بازگشت لازم است. قبل از ساعت چهار باید همگی بازگشته باشیم ولی این امکان وجود دارد که هر لحظه واقعه غیرمنتظری روی دهد.

میشل می‌گوید: من بیشتر میل دارم با شما بیایم.

— غیرممکن است یک نفر باید اینجا بماند. اگر تا ساعت ۵ ما را ندیدی یقین بدان که دستگیر شده‌ایم. ولی این اتفاق نخواهد افتاد.
— اگر آلمانی‌ها اینجا بیایند من چه باید بکنم.
— اینجا نخواهند آمد.

آرماند می‌پرسد: چه چیزهایی با خود برداریم؟

— نصف موادی که اینجاست با خود بردارید و بقیه را ما می‌بریم. از همه مهم‌تر اینکه فراموش نکنید پلاستیک را دقیقاً در جای مورد نظر قرار دهید، یک کپسول آتش‌زا در آن بگذارید و سپس آن را به فتله متصل کنید. برای هر برج باید دو بسته مصرف کرد. این کار مطمئن‌تر است.
— بله این کار را خواهیم کرد.

— کاملاً مواظب مهمات باشید زیرا به قدر لازم با خود آوردیم و از همه مهم‌تر این که باید در شمع‌های آتش‌زننده خیلی صرفه‌جویی کنید. اینها بسیار قیمتی است یکی دوتای آنها را برگردانید، این کار را بکنید. ضمناً می‌توانید چند بسته را با یک شمع متصل کنید. به شما نشان دادم که چطور باید این کار را کرد.
— فهمیدیم.

— سیم‌های آهنی را چه کار باید کرد؟

— وقتی که به آنجا رسیدیم در این باره فکر خواهیم کرد. شاید لازم

نشود آنها را منفجر کنیم و اگر انفجار آنها ضروری بود می توانید کمی از باروت های برج را بردارید و مصرف کنید.

هر دسته مهماتش را برمی دارد و برای رفتن آماده می شود.
رایموند می گوید: صبر کنید! اگر یکی از ما در بین راه دستگیر شد نباید اسلحه گرم استفاده کند.

— چرا؟

— زیرا به این وسیله آلمانی ها خبردار می شوند و پشت سر آن دیگران هم دستگیر می شوند.

— پس در این صورت چه باید کرد؟

— اگر کسی متوجه شما شد باید کاری کنید که آنها پیش بیایند. البته نباید بدون مقاومت کشته شوید. باید کوشش کنید که شاید بوسیله اسلحه سرد دشمن را از پا درآورید. این موضوع از جدی ترین دستورات است. شما دشنهایی دارید که در صورت بکار بردن، بلافاصله هلاک می کند. از این وسیله استفاده کامل کنید. میشل تو هم این موضوع را فراموش نکن.
هر چهار نفر حس کردند که رنگ هایشان پریده است ولی هیچکدام چیزی نگفتند.

رایموند به آرامی رفقاییش را نگاه می کند. شاید آنها نمی دانند که رایموند در این لحظه نیروی لازم را از آنها کسب می کند و سیمای حقیقی یک رهبر را در برابرشان جلوه گر می سازد.
می گوید: رفقا به پیش! فراموش نکنید که شما مبارزان گروه های آزاد و پارتیزان های فرانسه هستید.



رایموند و ویکتور چند شاخه را پس می زنند و وارد انبوه درختان جنگل می شوند.

ناگهان رایموند می‌گوید: حرکت نکن.

هر دو می‌ایستند و با دقت مواظبند. رایموند که جلو رفته است دشنه خود را بدست می‌گیرد و پس از اینکه لحظه‌ای صبر می‌کند می‌گوید: این صدای خش خش مال خود ماست. صدای تراشه‌های زیر پای ماست. اکنون آنها می‌توانند از این نقطه، از میان برگ‌ها و علف‌های بلند، برج‌ها را ببینند. انسان تصور می‌کند که اولین برج به فاصله یک متریش قرار دارد. هر دو حرکت کرده و از روی برگ‌های خشک به راه خود ادامه می‌دهند. درختان اطراف پیوسته کمتر می‌شوند. ناگهان خرگوشی از ییشه بیرون می‌جهد و به سرعت فرار می‌کند. هر دو می‌لرزند. پس از این هیجان ناگهانی رایموند با احتیاط می‌ایستد و به رفیقش علامت می‌دهد نزدیک بیاید. بعد با یک علامت سریع دست به او می‌فهماند خم شود. ویکتور خم می‌شود و پیش او می‌آید. برج‌ها جلوی آنها قرار دارند و با بوته‌ها احاطه شده‌اند.

رایموند زیر لب آهسته می‌گوید: مواظب باش که بوته‌های سرخس تکان نخورد.

قریب بیست متر سینه‌مال پیش می‌روند. به نظر می‌رسد که برج‌ها پیوسته در فاصله ثابتی با آنها قرار دارند.

ویکتور آهسته می‌گوید: قطعاً ما از جاده پرت شده‌ایم.

رایموند بی‌آنکه به او جواب دهد به طرف چپ می‌چرخد و کمی به پیش می‌خزد. سرش را بلند می‌کند و بی‌حرکت متوقف می‌شود. ویکتور با زحمت فراوان خود را به او می‌رساند.

می‌گوید: آه لعنتی!

جلوی آنها دشت وسیعی دامن گسترده که مانند یک فرودگاه است. در میان علفزار خالی از درخت، دور و نزدیک کاکل بوته‌های وحشی و سبز

می‌درخشد. به‌نظر می‌رسد که این دشت نیم کیلومتر عرض دارد و بی‌اندازه طویل است. آنها اکنون در جنوب شرقی گوشه مشجری قرار دارند که این قسمت از علفزار را احاطه کرده است.

به‌نظر می‌رسد که برج‌ها سیصد یا چهارصد متر از یکدیگر فاصله دارند ولی اکنون فاصله آنها با قسمت مشجر چندان زیاد نیست.

برج‌ها روی پایه‌های بتونی قرار دارند و با سیم‌های حایل محکم شده‌اند. قطر این سیم‌ها تقریباً به اندازه آهن‌هایی است که در ساختمان پایه بتونی بکار رفته است.

رایموند با اوقات تلخ می‌گوید: توجه کن، هر گوشه از برج با هفت سیم که هر کدام با سه پایه بتونی مربوط است محکم شده یعنی هر برج بیست و هشت طناب حایل و دوازده پایه بتونی دارد و همه اینها بر روی سطح زمینی قرار دارد که کاملاً خالی از حفاظ است.

آنها تصور می‌کردند که این بوته‌ها تا پای برج‌ها ادامه دارد در صورتی که برعکس است. آلمان‌ها اطراف برج‌ها را از بوته‌ها خالی کرده‌اند تا بهتر بتوانند آنها را محافظت کنند. و از طرف دیگر آنها حساب نمی‌کردند که در آنجا آنقدر سیم‌های آهنی وجود دارد.

ویکتور مجدداً می‌گوید: لعنتی!

جریان خوبی نیست. اولین برج اکنون در برابر آنهاست. آخرین برج از اولین ردیف تقریباً در صد متری آنها واقع است، کسی آنجا دیده نمی‌شود که آن را محافظت کند. ولی در پای اولین برج یک نگهبان ایستاده است. این موضوع هم در نقشه‌های آنها پیش‌بینی نشده است. کمی دورتر از آنها، در همان طرف علفزار دومین ردیف برج‌ها قرار دارد و به همان ترتیب محافظت می‌شود.

آرماند و ژگن هم در چنین موقعیتی هستند.

رایموند می‌پرسد: خیابان اصلی کجاست؟

— باید بین دومین و سومین برج باشد. اگر کمی پیش برویم قطعاً آن را خواهیم دید.

رایموند که مجدداً در اندیشه فرو رفته است می‌گوید: یک بار دیگر خلاصه کنیم. من متوجه دو موضوع شده‌ام که برای ما حایز اهمیت است اولاً دو برجی که در انتهای هر ردیف قرار دارند و ما می‌خواهیم آنها را منفجر کنیم تحت مراقبت نیستند. دوم اینکه این پایه‌های بتونی می‌توانند تا حدی پناه ما باشند. و از طرف دیگر این چیزها برابر ماست: یک محوطه وسیع بدون حفاظ، و نگهبان‌هایی که ما اصولاً به فکر آنها نبوده‌ایم. ما نمی‌توانیم همه طرف برویم. اگر دو یا سه سیم را منفجر کنیم شاید کافی باشد که برج واژگون شود. البته مسلم است که باید پایهٔ برج را هم منفجر کرد.

ویکتور جواب می‌دهد: این کار آسانی نیست.

رایموند سرش را می‌خاراند. این کار او علامت اینست که دقیقاً فکر می‌کند او که اکنون خود را در برابر این مشکلات پیش‌بینی نشده می‌بیند کمی مردد است، به نظر می‌رسد آنها نتوانند بدون آنکه دیده شوند خود را به برج‌های منظور برسانند. نگهبانان قطعاً آنها را خواهند دید زیرا آنها پیوسته جای خود را تغییر می‌دهند. خیر نمی‌شود این کار را کرد.

اگر آنها نگهبانان را مورد حمله قرار بدهند چه می‌شود؟ اصولاً چطور امکان دارد آهسته و بی صدا به آنها نزدیک شوند؟ از آن گذشته اگر هم بتوان به آنها نزدیک شد سربازانی که در خیابان اصلی هستند خواهند دید و در هر صورت این کار به نتیجه نخواهد رسید. رایموند به طرف دیگر محوطه نگاه می‌کند. در آنجا باید دسته دیگر مشغول باشند. در آنجا چیزی دیده نمی‌شود. مسلم آنست که رفقای آنها هم در برابر این مسأله قرار دارند و فکر می‌کنند.

او پیوسته در اندیشه است. ویکتور کنار اوست. چشمان او به علامت

سؤال به رایموند دوخته شده است و چیزی نمی گوید. آفتاب گرم به آنها می تابد. نگهبانان کجا هستند. رایموند به همه اطراف نگاه می کند ولی نگهبانی نمی بیند. ناگهان چیزی در آن نزدیکی می جنبد. نگهبان طوری در سایه برج قرار گرفته است که می تواند از آنجا آن محوطه را ببیند. اگر آفتاب به همین ترتیب باقی می ماند خوب بود! ولی... فکری به خاطرش می رسد.

ویکتور زیر لب می گوید: پس چه باید کرد؟

رایموند جواب می دهد: تصور می کنم بتوانیم کاری بکنیم.

— نگهبان را چه می شود کرد؟

— او اینجا را نمی بیند.

— آن دیگری که درست مقابل ما قرار دارد چطور؟

— گمان می کنم او هم ما را نبیند. فاصله او تا اینجا زیاد است و علاوه بر

این آفتاب مانع می شود که این طرف را ببیند.

— ولی اولی می تواند ما را ببیند!

— ما به پیش خواهیم خزید.

— اگر او روی خود را برگرداند قطعاً ما را خواهد دید.

— ما خود را با علف می پیچیم.

— می دانی...

— ویکتور توجه کن. ما اکنون فقط صد متر با هدف فاصله داریم. اگر

بترسیم نقشه مان به هدر رفته است. مراجعت به همان اندازه سخت است

که انجام این کار، اگر تو می ترسی فتیله و کپسول های آتش را به من بده

من تنها می روم.

— گمان نمی کنی با همه این حرف ها این کار خطرناک باشد؟

رایموند جواب می دهد: نه، و سپس آب دهان خود را قورت می دهد.

اینجا بایست و در انتظار من باش.

— برو من به دنبالت می آیم.

رایموند قدری علف می‌چیند و آن را با نخ می‌بندد و برای اینکه خود را مخفی کند علف‌ها را روی شانه و سینه خود قرار می‌دهد و با این حال روی زمین می‌خزد. در حالی که به آرنج‌هایش تکیه می‌کند با سینه روی علف‌های آب‌دار پیش می‌خزد. زانویش خراش برمی‌دارد و بکتور خود را به همین ترتیب پیچیده و به دنبال او است. او مصمم است در هر صورت آنجا بماند. اکنون دیگر امکان بازگشت وجود ندارد، باید در هر حال کار را به نتیجه رساند. خزیدن روی زمین باید با دقت انجام شود. در اینجا رایموند به دوران خدمت سربازی خود می‌اندیشد. آنها فرمانده‌ای داشتند که مرد نسبتاً پیری بود، او میل داشت اینطور سربازان را اذیت کند. معتقد بود باید سربازان تا میدان ورزش روی زمین بخزند.

او در هر تمرین تذکر می‌داد: محکم به زمین بچسبید و پنهان شوید، از کوچکترین ناهمواری‌های زمین استفاده کنید... در آن وقت سربازان این دستورات را مسخره می‌پنداشتند و هر وقت فرمانده پشت به سربازان می‌کرد شکلک درمی‌آوردند.

ولی این بار رایموند کسی را لازم نداشت تا از دستورات او پیروی کند. هنگامی که روی زمین می‌خزد زانویش را می‌مالد.

چشمانش در جستجوی کوچکترین ناهمواری‌ها و کوچکترین امکانی است تا بتواند خود را - گویا - یک دقیقه هم شده است - مخفی کند. نگاهیانی که دور از آنها ایستاده است هنوز هم پشش به آنهاست. از آنجا می‌شود تنها قسمت بالای بدن او را دید.

رایموند شتاب دارد کار را به اتمام برساند. بدون آنکه چشم از نگهبان برگردد با زانو قریب ده متر پیش می‌خزد و در این وقت نگهبان می‌جنبد. رایموند خود را در گودی زمین می‌اندازد و بی‌حرکت می‌ماند.

ساعتی که به معج اوست ۵ دقیقه قبل از سه را نشان می‌دهد. بسیار طول کشیده! کمی تأمل می‌کند. نصف راه طی شده نگهبان هنوز در سایه برج، سر جای خود ایستاده است. رایموند از یک لحظه تنفس استفاده می‌کند و به برج دیگر نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد در میان آن محوطه چیزی می‌جنبد باید رفقاییش باشند، ولی خیر. چیزی دیده نمی‌شود. او با اطمینان به خزیدن ادامه می‌دهد. قریب سی متر دیگر باقی است و بعد می‌تواند خود را پشت برج پنهان کنند.

ویکتور پشت او در حرکت است. به جای مطمئنی نزدیک می‌شوند. تنها یک کوشش دیگر لازم است تا از دید نگهبان خارج شوند.

ناگهان رایموند خود را به روی زمین می‌اندازد و صورتش را به زمین می‌چسباند: ما را دید. باید مغز او را سوراخ کنیم. نگهبان می‌چرخد و بی‌حرکت می‌ایستد.

ویکتور با صدایی که طنین می‌اندازد می‌غرد: این خوک حالا تیراندازی می‌کند.

در این لحظه رایموند کودک و زنش را در نظر مجسم می‌کند که شب‌هنگام به انتظار اویند، سپس مادر و پدرش، دوستان و همهٔ مراحل زندگیش و همهٔ آن چیزهایی را در نظر مجسم می‌کند که به خاطر آنها

زندگی می‌کند و همه این مشقات را به خاطر آنها بر خود هموار می‌نماید. او اکنون برای همیشه از میان یک دسته انسان مبارز جدا خواهد شد، مغزش مانند تخم مرغی از هم خواهد پاشید. او نابود می‌شود و دیگر صدایی نخواهد شنید، ولی آن ملخ، آن ملخی که برابر چشمانش قرار دارد به زندگی ادامه خواهد داد.

صدای خش خش به گوشش می‌رسد، صدای تیک تاک ساعتش. چند ثانیه از عمر او باقی است؟ مقداری از خاک‌های زمین وارد دهان او شده است ولی با این حال حرکت نمی‌کند...

در این موقع اگر به قیمت جان هم تمام شود انسان باید نگاه کند. حالا او برای مرگ آماده است. رایموند آهسته سر خود را بلند می‌کند نگهبان هنوز هم به جانب آنها می‌نگرد. او به این طرف می‌آید.

— ویکتور بگذار بباید. خود را به خواب می‌زنیم. اگر تیراندازی نکرد و با ما کم فاصله داشت خود را به روی او می‌اندازیم می‌شنوی؟
— بله.

نگهبان خم می‌شود و چیزی را از روی زمین برمی‌دارد. لحظه‌ای می‌گذرد و سپس به جای خود بازمی‌گردد. نگهبان آنها را ندیده است. چهره هر دو نفر می‌درخشند.

— چرا مجدداً خود را به خطر می‌اندازیم.

— اینجا مطمئن است.

رایموند به سوی رفیقش می‌چرخد، چیزی نمانده ویکتور به پای برج برسد. — با علف‌هایی که به خود پیچیده و با چهره خاک آلوده‌اش مانند بومیانی است که لباس جنگ به تن کرده باشند.

پایه برج از بتون و مربع شکل است. سطح آن تقریباً چهار متر در پنج متر و ارتفاعش قریب ۴۰ سانتیمتر است. در وسط این پایه برج قرار گرفته

و با صفحه های آهن محکم شده است. فاصله بین هریک از این صفحه ها تقریباً دو متر است، در قسمت پایین برج میله های قطور و پیچ داری قرار دارد که با هم ارتباط دارند. هر دو نفر در قسمت شرقی برج خود را پنهان می کنند. اکنون نگیهان نمی تواند آنها را ببیند.

رایموند می گوید: ساعت سه و دو دقیقه است. از جنگل تا اینجا هفده دقیقه طول کشید، به سختی می توان باور کرد! مسلم است که نگهبانان در ساعت های معین عوض می شوند. بدترین موقع ساعت چهار است، باید تا آن ساعت کار را تمام کنیم و به جنگل برگردیم. می توانیم این کار را بکنیم.

بعد مواد منفجره را از جیب پیرون می آورد: ۸ بسته پلاستیک، ۴ شمع آتش زننده، ۶ کپسول آتش زا و بالاخره فتیله و نوار اطمینان. با احتیاط آنها را روی زمین قرار می دهند. رایموند بی درنگ شروع به خمیر کردن پلاستیک می کند.

ویکتور می پرسد: من چه باید بکنم؟

— دو بسته مواد منفجره را برای انفجار سیم ها کنار بگذار و بعد از پلاستیکی که باقی مانده چهار گلوله درست کن، من از نزدیک خواهیم دید که چگونه باید کار را شروع کنیم.

رایموند بلافاصله شروع به کار می کند. خود را روی پایه برج می اندازد و آهن ها را نگاه می کند. آهن های پایه برج زاویه دار هستند، بدین ترتیب باید ماده منفجره را در داخل این زوایا گذاشت.

به طرف رفیقش می خزد و می گوید: من فکری کرده ام.

— چه فکری؟

— همه را با یک شمع روشن خواهیم کرد. چهار فتیله را حاضر و همه را با یک شمع محکم کرده و بعد من فتیله را به پای برج متصل می کنم. حالا مواد منفجره را در آنجا قرار می دهم.

ویکتور می گوید: صبر کن، فکری به خاطر می رسید.

— بگو چیست؟ ولی زود باش.

— می‌توانیم دو بسته را روی زمین و دو بسته دیگر آن را بالا قرار بدهیم تا برج در اثر تکان واژگون شود.

— فکر خوبی است ولی انجام آن سخت است. مواظب نگهبان باش من این کار را می‌کنم.

هر دو در حال سکوت به کار مشغولند. رایموند خود را به پای برج رسانده است. ویکتور به هر سؤال او پاسخ می‌دهد و مرتب لوازم مورد احتیاج را به او می‌رساند.

هر لحظه گرانبهاست. در این موقع آنها هیچ فکر دیگری ندارند. اگر نگهبان سر خود را برگرداند و اگر این لکه خاکستری رنگ میان برج توجه او را جلب کند کار تمام است.

رایموند به خوبی خود را پنهان کرده و اکنون دو بسته اول را در جای خود گذاشته است. قرار دادن دو بسته اول به راحتی انجام شده ولی چون آهن‌ها به علت تأثیر آفتاب گرم شده است نمی‌تواند بسته‌های بعدی را در جای خود بگذارد زیر نوارها نمی‌چسبند. وضع رایموند بسیار خطرناکست، عصبانی شده.

ویکتور نگهبان را از نظر دور نمی‌دارد.

رایموند به طرف ویکتور می‌خزد و می‌گوید: نمی‌چسبد و بی‌درنگ پیراهنش را از شلوار بیرون می‌کشد و قسمتی از آن را پاره می‌کند و از آن نوارهایی درست می‌کند.

— با این نوارها پلاستیک را آنجا خواهیم بست. یک تکه دیگر از پیراهنت را به من بده.

با وجودی که تنها پیراهن نو ویکتور است، او بی‌تأمل تکه‌ای از آن را پاره می‌کند و به رایموند می‌دهد.

رایموند مجدداً به پای برج می خزد وقتی که می خواهد ماده منفجره را در آنجا قرار دهد باید بازویش را روی سرش ببرد، قسمت بالای بدنش به طور خطرناکی پیدا شده است. ولی این کار درست می شود. دیگر مشغول چه کاریست؟ اتصال فیله مدت زیادی به طول می انجامد. به نظر می رسد که او اصولاً فکر مخفی کردن خود نیست. و گویا عقل خود را از دست داده است.

ویکتور از بی تابی ناخن های دستش را می جود. یکبار متوجه می شود که نگهبان حرکت می کند و به وی نگاه می کند، قلبش سخت به تپش افتاده است.



کار تمام شده است. رایموند کار خود را تمام کرده و مجدداً پشت پایه بتونی مخفی شده اند. نگهبان تا به حال متوجه عملیات آنها نشده است.

همه این کارها جمعاً یک ربع به طول انجامیده است.

— شمع احتیاطی را از جعبه خود بیرون آوردی؟

ویکتور جواب می دهد: بیرون آورده ام.

حالا باید کپسول های آتش زننده را در جای خود قرار دهیم؟

رایموند آهسته مانند دیوانه ای برای سومین بار از پایه بتونی بالا می خزد و با دندان هایش توک شمع را پاره می کند. این کار بسیار خطرناک است زیرا ممکن است در این ضمن شمع منفجر شود. ولی او در این لحظه به قدری مشغول است که به این چیزها فکر نمی کند. نزد ویکتور بازمی گردد و دو شمع دیگر را به همین طریق پاره می کند.

می گوید: به این ترتیب سروقت منفجر می شوند. رایموند می داند که اسید داخل شمع ها اطراف خود را حل می کنند، و پس از شش ساعت انفجار عملی می شود.

— ویکتور متوجه وقت باش!

— درست ساعت سه و بیست دقیقه است.

— اگر با آنها قرار گذاشته بودیم که کپسول خودشان را همزمان کپسول ما کنند بهتر بود. آنها را می بینی؟
— نه.

— عیبی ندارد. خیلی فرق ندارد و به علاوه بد نیست که انفجار به فاصله کمی از یکدیگر صورت گیرد. حالا باید به طرف سیم های آهنی برویم.
— کدامیک را منفجر خواهیم کرد؟

رایموند مجدداً سرش را می خاراند و پس از لحظه ای می گوید:
— ما فقط دو بسته پلاستیک استفاده می کنیم و چون هر دو سیم با یک میله متصل شده است ما می توانیم در یک مرتبه چهار سیم را متلاشی کنیم. من پیشنهاد می کنم قطورترین سیم را منفجر کنیم. این سیم به انتهای برج بسته و تمام اتکاء برج بر روی آنست. حالا باید به طرف پایه سیم ها، یعنی به سوی سومین پایه بتونی برویم.

ویکتور پیشنهاد می کند: بهتر است دو سیمی را که مقابل هم قرار دارند انتخاب کنیم. فاصله نگهبان تا آنجا زیادست.

— من با این کار موافق نیستم. آن دو سیمی که تو می گویی در وسط یک محوطه خالی از بوته ها قرار دارد و به علت فاصله زیاد ممکن است نگهبان متوجه شود. تو به طرف دو سیم طرف راست برو من هم به طرف سیم هایی که نگهبان مقابلشان ایستاده می روم.

— ولی تو به نگهبان نزدیک می شوی!

— عزیزم چاره دیگری نیست. مواد لازم را بردار. وقتی کارهایمان تمام شد باید از نزدیکترین راه به طرف جنگل بخریم، و در آنجا یکدیگر را خواهیم دید.

می خواهند هرچه زودتر کار را تمام کنند و از این روی درنگ شروع به

پیشروی می کنند. حالا هر دو خسته هستند و آهسته تر از قبل حرکت می کنند. در اینجا خطر زیادتر است زیرا باید در محوطه ای خالی از پناهگاه حرکت کنند و علاوه بر این تا به حال نگهبان برابرشان قرار داشت ولی حالا ویکتور پشت به او دارد و در جهت مقابل او حرکت می کند. رایموند در این لحظه به خطری نامحسوس می اندیشد. سیم ها با فاصله زیادی از او قرار دارند. ناگهان از پشت سر او، از فاصله بسیار نزدیکی این صدا شنیده می شود، Achtung!

رایموند خود را به جلو اولین پایه بتونی می رساند، دست هایش را به طرف جلو دراز می کند و بی حرکت می افتد.

پس از اندکی مجدداً صدا به گوش می رسد: Achtung.

به نظر می رسد از دور صدای شومی تکرار می کند: Achtung.

غیر از این، کلمه دیگری شنیده نمی شود.

ساعت سه و نیم است.

این صدا از نگهبانانی است که یکدیگر را صدا می زنند: شما عوض

می شوید؟ یا به گشت خود ادامه می دهید؟

رایموند مجدداً شروع به حرکت می کند، به پایه دیگری می رسد ولی

سیم های مورد نظر هنوز هم با او فاصله زیادی دارند، در حالی که پیوسته

متوجه نگهبان است پیش می خزد، نیروی او تجدید شده است.

به سیم ها نزدیک می شود، سیم ها با فاصله کمی از او، در یک شیار

نیستاً عمیقی جای دارند. این موضوع او را خوشحال می کند زیرا می تواند

خود را در این شیار پنهان کند. آهسته پلاستیک را با نوارهای مخصوص به

آنجا محکم می بندد و کپسول آتش زننده را در میان آن قرار می دهد و در

آن را مجدداً با نوار محکم می کند. و برای اطمینان خاطر چند تکه دیگر از

پیراهنش را پاره می کند و به دور آن می بندد. کار او تمام شده است، دیگر

ممکن نیست پلاستیک پایین بیفتد. رایموند میل دارد بلند شود و به طرف جنگل بدود.

از جایی که هست به سختی می تواند در طرف راست خود ویکتور را ببیند ولی می داند که ویکتور آنجاست. ویکتور مانند کرمی روی زمین می خزد. رایموند شروع به بازگشت می کند و این دفعه باید قوسی را طی کند. نگهبان پشتش به اوست. تنها پنجاه متر باقی است ولی این راه به نظر او دور است.

هرچه بیشتر به علف های بلند نزدیک می شود هیچانش زیادتیر می شود. راستی مضحک است حالا که بی خطر خود را به اینجا رسانده در اینجا دستگیر شود.

— بیست متر دیگر باقی است!

دیگر نمی تواند ویکتور را ببیند ولی بوته سرخی را می بیند که بی حرکت آنجا افتاده است. دیگر به عقب خود نگاه نمی کند. راه شیب ملایمی دارد. پنج متر، سه متر... رایموند به تندی نفس می کشد و با تنفس خود هیاهویی به پا کرده است. پیوسته می اندیشد اگر اکنون سرم را بردارم و بینم که سرباز آلمانی با مسلسل در جلویم ایستاده است چه خواهد شد؟ ولی خیر. او به راه خود اطمینان دارد.

از شدت تند نفس کشیدن صدای دیگری نمی شنود. باز هم باید کمی تلاش کند، خود را به بیشه می رساند و ناگهان شروع به خنده می کند، حالا جنگ با یک دسته سرباز را بهتر از انجام مجدد این کار می داند. مانند شناگری است که در ساحل رودی ایستاده است و به موج های نیرومندی نگاه می کند که به روی هم می غلطند. او با سیمای فاتحانه ای به کار خود می نگرد ولی قدرت آن را ندارد مجدداً در آن رود شنا کند.

ولی ویکتور کجاست؟ رایموند اکنون محفوظ است و با پشت خمیده

به طرف دامنه جنگل می‌رود. به فاصله بیست متر از آنجا رفیقش را می‌بیند که پشت علف‌های بلند روی زمین افتاده و چهره‌اش را در هم کشیده است. رایموند می‌خواهد او را بلند کند ولی ویکتور درد شدیدی دارد و با دست محکم بدنش را جسیده است.

— چیست؟

— چیزی نیست، فتق من درد می‌کند.

— چطور تو این درد را داشتی و هیچ نگفتی؟

— آن وقت نمی‌گذاشتی با تو بیایم.

— این کار حماقت است. تو می‌توانستی استراحت کنی.

— آه، حرف زن، حالا ما موفق شده‌ایم.

ویکتور، یعنی یک شاگرد نجار پاریس با وجود درد شدید می‌خندد.

رایموند، این انسان آب‌دیده و خطرناک میل دارد گریه کند.

یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

— به تو می‌گویم از این راه برویم.

— خیر از اینجا باید رفت.

رایموند و ویکتور راه را گم کرده‌اند. نزدیک به یک‌ربع است که در اطراف سرگردان هستند. ویکتور هنوز دست‌هایش را محکم به بدنش چسبانده است. درد او هر لحظه شدیدتر می‌شود و به زحمت به راه خود ادامه می‌دهد.

رایموند می‌گوید: توجه کن، اینجا بود که ما خرگوش را دیدیم؟

— خیر، در آنجایی که ما خرگوش را دیدیم یک بوتهٔ بزرگ قرار داشت.

— باید ابتدا راه را پیدا کنیم. اصولاً عاقلانه نبود که ما فکر این کار را

نکردیم. خوب، برج‌ها کجا هستند؟

— گمان می‌کنم اینجا طرف چپ باشند.

— باید دقیقاً معلوم کنیم، از اینجا چیزی دیده نمی‌شود.

پس کمی پیشتر می‌روند و از میان شاخه‌ها برج را می‌بینند و

می‌ایستند.

رایموند پس از آنکه اطرافش را نگاه می‌کند می‌گوید: عجب تنبل‌هایی

هستیم! وقتی که حرکت کردیم برابر اولین ردیف برج‌ها بودیم اکنون باز

هم برج ها کنار ما هستند، می باید از طرف راست رفته باشیم، زیرا چرخ هایمان آنجا است. بهتر آنست که تا نزدیک پیچ جاده بازگردیم تا راه صحیح را پیدا کنیم.

— من نمی توانم دیگر راه بیایم.

— اگر مایلی می توانیم کمی صبر کنیم. ولی نمی توانیم مدت زیادی اینجا بمانیم. نزدیک ساعت چهار است و دیگران در انتظار ما هستند.

— خیر باید رفت. ماندن در اینجا درد مرا تسکین نمی دهد.

— به من تکیه بکن.

— بگذار تنها می روم.

ویکتور در حالی که هر لحظه دردش شدیدتر می شود جلوتر از رفیقش شروع به حرکت می کند.



ساعت چهار و پنج دقیقه است.

رایموند و ویکتور مجدداً متوقف شده اند. به فاصله چند متری آنها خط سیر نگهبانان قرار دارد. ویکتور از درد شدیدی رنج می کشد.

رایموند پیشنهاد می کند: بهتر است موازی با این جاده کمی پیش برویم. گمان نمی کنم تا آنجا چندان فاصله داشته باشیم.

ویکتور می خواهد هرچه زودتر خود را به آنجا برساند. از این رو دوباره شروع به حرکت می کنند. رایموند خود را به او می رساند و ناگهان او را نگه می دارد.

— بایست!

از پشت درختان صدایی به گوش می رسد که به این سو می آید. هر دو قوز می کنند و آهسته به میان انبوه درختان می خزند. صدای گام ها نزدیک می شود، صدای خش خش برگ ها به گوش می رسد. این صدای پای

میشل نیست، به او دستور داده شده آنجا بماند و چرخ‌ها را مواظبت کند و رفقای دسته دیگر هم از او پیروی می‌کنند. با احتیاط آهسته پشت به یکدیگر می‌کنند تا از هیچ طرف نتواند خطری متوجهشان شود. رایموند بی‌آنکه دشته را زمین بگذارد از جیب شلوارش یک بمب آتش‌زا درمی‌آورد، فتیله‌ها را به آن متصل می‌کند و در میان بوته‌ها جای می‌دهد صدای گام‌ها آهسته‌تر به گوش می‌رسد.

— آه! آه!

ویکتور را چنان درد شدیدی فراگرفته است که نمی‌تواند از ادای این کلمات خودداری کند. رایموند دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و خود را آماده حمله می‌کند.

ناگهان شاخه‌های جلوی آنها کنار می‌رود و به فاصله سه متر از آنها مردی با چهره خاک‌آلود و در حالی که رولوری در دست دارد ظاهر می‌شود. او ژگن است.

ویکتور در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌ساید می‌گوید: احمق! رایموند عصبانی شده است و آهسته به طرف ژگن می‌رود.

— مگر دیوانه شده‌ای؟ مگر من به شما نگفتم نباید از اسلحه گرم استفاده کنید.

— فکر کردم آلمانی‌ها اینجا هستند.

— تو دستور داشتی در موقع ضرورت با اسلحه سرد دفاع کنی. چون در این صورت سایرین متوجه نمی‌شوند.

— گمان کردم کسی از عقب من می‌آید.

— دلایل تو صحیح نیست.

— مطمئن باش من حق داشتم با اسلحه گرم از خود دفاع کنم.

— تو برخلاف دستور رفتار کرده‌ای. حالا این موضوع را کنار بگذاریم

تا فردا در انتقاد از خود مسأله را روشن کنیم.

— خُب اوقات تلخ نشود، برای من مهم اینست که تو اکنون صحیح و سالم اینجا هستی.

— آرماند کجاست؟

— او جلوتر از من رفت و من نتوانستم به او برسم.

— چرا او جلوتر رفته؟

— نگهبانان ما را دیدند؟

— با وجود این تو سالم به اینجا رسیدی.

— البته کاملاً مطمئن نیستم. در جنگل چیزی را دیدم که می‌جنید ولی نتوانستم دقیقاً تشخیص بدهم چیست.

— آن‌وقت کجا بودید؟

— آن‌وقت ما پلاستیک را به سیم‌های آهنی محکم کرده و بازمی‌گشتیم.

— برج را چه کردید؟

— آرماند گفت که این کار غیرممکن است. با وجود این حاضر بودم جلو بروم ولی در این لحظه دیدم که از میان علف‌ها دو سرباز به طرف ما نگاه می‌کنند. آرماند به من دستور داد که بازگردم.

— اگر قبلاً می‌دانستم که شما می‌ترسید من هم دچار ترس می‌شدم.

— شما چه کردید؟ موفق شدید؟

— البته!

— تا پای برج پیش رفتید؟

— بله تا پای برج. یک بسته پلاستیک را به چهار پایهٔ برج و دوتای دیگر را به سیم‌ها بستیم. این کار نتیجهٔ خوبی خواهد داشت.

— رایموند توجه کن. اگر تو موافقی من حاضرم بازگردم.

— نمی‌شود برای دومین بار خود را به خطر انداخت.

— من تنها می‌روم.

— تو می‌توانستی قبلاً این کار را بکنی. اکنون بهتر است آن رابه همین

ترتیب بگذاریم!

— من همین الان برمی‌گردم.

— نه، با این کار ممکن است همه کارهایمان به هدر رود.

* * *

— نه عزیزم، به تو می‌گویم که کار به نتیجه نرسیده!

— رایموند به من گفته است که تا ساعت پنج اینجا بمانم و من صبر

خواهم کرد.

— باز می‌گویم که کار با موفقیت تمام نشده، آلمانی‌ها ما را دیده‌اند.

— با این حال تو سلامت به اینجا رسیدی؟

— در همان لحظه‌ای که من راه افتادم ژگن آنجا بود، کمی بعد من منتظر

او شدم و نیامد. قطعاً او دستگیر شده است.

— اما رایموند و ویکتور چه شده‌اند.

— اگر آنها به اینجا نیایند، به نظر من آنها هم دستگیر شده‌اند؟

— حالا چه باید کرد؟

— باید از اینجا برویم، قطعاً آلمانی‌ها جنگل را خواهند گشت.

— ولی اگر دیگران بازگشتند چه باید بکنند؟

آنها چرخ‌هایشان را پیدا خواهند کرد و بعد می‌گریزند. ولی اگر آنها

دستگیر شده‌اند دیگر لازم نیست دو نفر دیگر از رفقایشان هم دستگیر

شوند.

— خیر تا من این موضوع را دقیقاً نفهمم از اینجا نخواهم رفت.

— عزیز من، حرف مرا گوش کن.

— آهسته حرف بزن.

آرماند و میشل با صدای بلند صحبت می‌کنند و متوجه نمی‌شوند که رایموند و دو رفیق دیگر به آنجا نزدیک شده‌اند. ناگهان آرماند متوجه آنها می‌شود و با خوشحالی به طرف رایموند می‌رود.
— خوب عزیزم، ما را ترساندید، ما فکر می‌کردیم شما را دستگیر کرده‌اند.

— خود را برای رفتن مهیا می‌کنی؟

— در این باره صحبت خواهیم کرد. اینجا جای بحث نیست.

رایموند در این وقت دستور بازگشت می‌دهد.

— ژگن تو باید راه را مواظبت کنی و وقتی که ما گذشتیم تو از عقب خواهی آمد. شما، آرماند و میشل، مهمات را مخفی کنید.

— سلاح‌ها را هم مخفی کنیم؟...

— خیر، وقتی به خیابان اصلی رسیدیم این کار را خواهیم کرد.

با شتاب شروع به کار می‌کنند، ویکتور روی زمین نشسته است، رایموند به طرف او می‌رود.

— حالت چطور است.

— می‌توانم خود را سرپا نگهدارم.

— می‌توانی سوار چرخ بشوی؟

— گمان می‌کنم بتوانم.

— تو باید چیزی محکم به خود ببندی. می‌خواهی کمربندم را به تو بدهم؟

— بله فکر خوبی است.

رایموند با دقت به ریفش کمک می‌کند.

ژگن هنوز بازنگشته است. رایموند ناراحت و مشوش است. اگر آنچه

آرماند حکایت کرده راست باشد چه خواهد شد؟

اگر آلمانی‌ها او را دیده باشند و به ضرب تیر از پای درآورده باشند؟... یکی از این دو موضوع پیش آمده؛ یا آنها را دیده‌اند یا نه. اگر آنها را دیده بودند قطعاً هدف قرار می‌دادند و اگر هم ندیده بودند برای بازگشت اشکال زیادی وجود نداشت و می‌توانستند برگردند.

— حالا چه می‌شود کرد؟

— جاده خالی است. چند دقیقه قبل نگهبانان گشتی از آنجا گذشته‌اند.

— رفقا همه چیز آماده است؟

— بله.

— از مهمات چه باقی مانده است؟

— سه حلقه پلاستیک، چهار کپسول آتش‌زا، سه شمع و مقدار زیادی فتیله.

— بسیار خوب، ابتدا میشل جلو می‌رود، بعد ژگن، بعد ویکتور. آرماند

عقب ما خواهد آمد. این کار به او خواهد آموخت که در دفعات آینده کمتر عجله کند.

— موافقم، من نمی‌خواهم بحث کنم.

میشل می‌پرسد: برای بازگشت از کدام راه باید رفت؟

— فرقی ندارد.

— ولی اگر جلویمان را گرفتند؟

— اگر ضرورتی پیش آمد می‌توانید از رولور استفاده کنید. ولی باید

بسیار احتیاط نمایید.

— متوجه شدیم.

رایموند به آنها می‌گوید: کنار خیابان اصلی، در جنگل باید متظر هم

باشیم. هر کدام یک دقیقه پس از دیگری حرکت کنید.

میشل در حالی که دسته چرخش را بدست گرفته در جاده نگهبانان

به‌راه می‌افتد.

ژگن به سرعت نگاه می کند و خود را آماده رفتن می کند.

هیچ کدام دیگر حرفی نمی زنند.

ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه است. کار کمی بیشتر از آنچه فکر کرده بودند به طول انجامیده است.

بی آنکه خطری ستوجه آنها شود، از جاده نگهبانان و منطقه ممنوع ورود می گذرند و یکی پس از دیگری در همان نقطه ای که صبح از آنجا وارد جنگل شده بودند به هم می رسند، همگی خسته اند ولی آرماند هنوز نرسیده.

ژگن می پرسد: او چطور شده است؟ امیدوارم که اشتباه نرفته باشد.

رایموند می گوید: امید است دستگیر نشده باشد. آه، دارد می آید!

آرماند به آرامی به آنها نزدیک می شود و بسیار خوشحال به نظر می رسد.

— رفقا، بیار خوب عمل کردیم، هیچ کس ما را ندید..

رایموند جواب می دهد. قبل از این تو حرف دیگری زدی.

— من به تو قول می دهم که آنها ما را دیدند، انسان ممکن است اشتباه کند، شاید آنها توانستند ما را پیدا کنند.

— تصدیق می کنی که اگر انسان جانش از بین برود دیگر نتیجه ای نخواهد داشت.

— بله، تو حق داری، من می بایستی در آنجا صبر کرده باشم.

ژگن با اوقات تلخی می گوید: من دیگر با تو نخواهم رفت.

— می خواهی بگویی من عادت دارم این کار را بکنم؟

— خیر ولی امروز تو بسیار خونسرد بودی، اگر تو از آنجا نرفته بودی می توانستیم کارمان را بهتر انجام دهیم.

میشل نهیب می‌زند: لعتی‌ها دیگر بحث نکنید، با همه اینها کار بزرگی انجام شده.

ژگن با کسالت می‌گوید: درست است ولی می‌توانست خیلی بهتر از این بشود.

رایموند به شانه او می‌زند و می‌گوید: برو دیگر، کاری که امروز ما کردیم به هیچ وجه کار کوچکی نیست. دفعات آینده بهتر خواهیم کرد. حالا باید بکوشیم بی آنکه کسی ما را ببیند خود را به پاریس برسانیم. ساعت پنج است. ساعت نه منفجر خواهد شد. برای بازگشت وقت به اندازه کافی داریم. می‌دانید که من بمب آتش‌زا را نزدیک خط سیر نگهبان‌ها کار گذاشتم؟ این بمب کمی دیرتر منفجر خواهد شد.

آرامند با شادمانی زیاد می‌گوید: آه بسیار عالی است! چطور این کار را کردی؟ رایموند عادت ندارد که بی سبب جایی بایستد و از طرف دیگر او مسئول عملیات این دسته است، از این جهت بی آنکه دیگر بحث کند می‌داند که رفقایش مهمات و اسلحه را پنهان کرده‌اند. او همه شمع‌ها و پلاستیک را از رفقایش می‌گیرد و در دسته چرخش پنهان می‌کند، رولور و دشنه خود را در کف کوزه‌اش جای می‌دهد.

— اگر کسی ماهی از ما خواست چه بگوییم؟ ما که اصلاً ماهی در سبدهایمان نداریم.

— ممکن است چنین اتفاقی رخ دهد، باید بگوییم که آنها را فروخته‌ایم.

میشل می‌پرسد: از کدام راه باید برویم؟

— از همان راهی که صبح آمدیم.

ویکتور جواب می‌دهد: به نظرتو این کار صحیح است؟ ممکن است

در این جاده کسانی باشند که ما را بشناسند.

— ولی اگر بخواهیم کسی متوجه ما نشود باید کاملاً آزادانه برویم. مردم امروز صبح دیدند که ما به شکار ماهی می‌رفتیم و اکنون می‌بینند که باز می‌گردیم. از این طبیعی‌تر نیست.

پس از آنکه اطراف را نگاه می‌کنند و مطمئن می‌شوند که کسی در خیابان نیست سوار چرخ‌ها می‌شوند و از جنگل بیرون می‌آیند. ژگن سؤال می‌کند: حالا می‌توانیم سیگار بکشیم؟

— خیلی عجله داری؟

— انسان اگر ترا ببیند فکر می‌کند تو اصولاً سیگاری نیستی. ژگن سیگاری آتش می‌زند و رایموند که قبل از هر چیز مواظب کار خودش است آخرین دستورات را می‌دهد:

— تا کوربیل باهم می‌رویم و از آنجا به بعد مانند صبح به چند دسته تقسیم می‌شویم. شما چهار نفر با هم قرار بگذارید که در پاریس یکدیگر را ملاقات کنید. من باید کمی زودتر از شما جدا شوم. مهمات و اسلحه را به میشل بسپارید تا امشب آنها را در جای خود پنهان کنیم. هیچ جی را پیش خود نگاه‌ندارید زیرا آنها را باید در جای دیگر مصرف نمود.

میشل با تردید می‌گوید: «بسیار خوب، من این کار را خواهم کرد.» در این حال فکر می‌کند که به خاطر این کار امشب هم کمی دیر به خانه می‌رسد ولی در این موقع نمی‌تواند به دلایل شخصی از انجام کار خودداری کند، رایموند وضع خانوادگی او را می‌داند و بلافاصله متوجه تردید او می‌شود.

— ژگن چطور است تو این کار را بکنی؟

ژگن با خوشحالی می‌گوید: من؟ با کمال میل حاضرم. آنها را به کی باید سپرد؟

— روزماری. محل این شخص را بعداً به تو نشان خواهم داد. همه

توجه کنید: وقت ملاقات فردا ساعت سه در میدان پارک سن گلود. برای انتقاد از خود.

— موافقیم.

اکنون هر پنج نفر با مقداری زیاده آلات و وسایل ماهی گیری، شاد و خوشحال در خیابان اصلی به طرف کورییل حرکت می کنند، نزدیک پارس ماهی گیری که مشغول جمع کردن وسایلی است آنها را صدا می زند: چیزی نصیبتان شد.

میشل جواب می دهد: شکایتی نداریم.

زگن که چهره ای پکر و دلتنگ پیدا کرده اضافه می کند. دفعه آینده بهتر خواهد شد.

ماهی گیر در جواب به شوخی جمله ای می گوید که آنها نمی شنوند. آرماند سر خود را بالا گرفته است و جلوتر از دیگران حرکت می کند و میشل به دنبال او و ویکتور عقب آنهاست. او دندان هایش را به هم می سایید. پشت خود را خم کرده است تا شکمش را جمع کند. رایموند با اینکه با پایهای کوتاهش می تواند به رفقایش برسد از عقب فریاد می زند: تندتر.

— نمی شود کمی صبر کنیم؟

— وقت نداریم.

او در فکر مارسل است، ساعت هشت در انتظار اوست و به علاوه قبل از آن باید آندره را هم ببیند.

اکنون هر پنج نفر به همان ترتیب که صبح آمده‌اند به سوی پاریس بازمی‌گردند. آرماند و میشل متوجه عقب سر خود هستند، رایموند و ویکتور یک کیلومتر از آنها فاصله دارند، و بین این دسته ژگن با تور بزرگ ماهیگیریش در حرکت است.

ویلنوسن ژرژ را پشت سر می‌گذارند و به حومه پاریس نزدیک می‌شوند و بالاخره به چهارراه پمپادور می‌رسند.
— مستقیم بروید!

چهار لوله بخاری یک کارخانه که گویی در مه غوطه‌ورست از دور نمایان می‌شود. آنجا «ایوری» است.

ویکتور با چهره‌ای درهم کشیده مانند دیوانه‌ای حرکت می‌کند تا زودتر خود را معالجه کند. او تا به حال حتی یک بار هم از درد خود شکایت نکرده است. رایموند دائماً به ساعت خود نگاه می‌کند. به زودی وقت ملاقات اوست و آنها هنوز به مزون — آلفرت هم نرسیده‌اند. مجدداً به رفقایش می‌گوید: تندتر!

اکنون به راهی رسیده‌اند که در ساحل مارتن واقع است. در اینجا باید از هم جدا شوند.

رایموند می پرسد: حرف مرا فهمیدی؟ تو باید مهمات را به ژگن بدهی.

– بله، در جنگل یکدیگر را خواهیم دید.

– من مقداری پلاستیک و شمع پیش خود نگاه می دارم. بیش از این نباید با هم باشیم. و یک مطلب دیگر...

نفس رایموند بند آمده است، کلمات بریده بریده از دهانش خارج می شود... فردا صبح ساعت ده تو چرخ خود را به زن دریان در خیابان پیکوس می دهی.

– لازم دارند؟

– بله کمی بعد یکی از رفقا آن را از آنجا می برد. لازم نیست او را بشناسید.

– بسیار خوب.

قبل از اینکه به شاررتون برسند از هم جدا می شوند. ویکتور به راه خود ادامه می دهد و رایموند به جانب ایوری در حرکت است. بین راه در فکر ویکتور است که هم اکنون از او جدا شده است. بهتر بود که چیز دیگری به او می گفت. ویکتور باید حتماً به بیمارستان برود و خود را معالجه کند.

پس از یک ربع رایموند به خیابان خلوتی می رسد که از میان قبرستان ایوری می گذرد. این خیابان نام جالب توجهی دارد: «خیابان آرامش» ساعت هفت و نیم است. در اینجا باید آندره را ملاقات کند. ولی نباید معطل او شود.

رایموند پیاده نمی شود و پیش می رود. این کار اشکالی ندارد زیرا می داند بعد رفقایش را کجا می تواند ببیند. وقت کافی دارد که به خانه بازگردد، چرخ خود را در آنجا بگذارد و وسایل ماهی گیری را به کسی

بپارد و به جای دیگر حرکت کند. مارسل قطعاً برای ملاقات او به پورت دواورلثان رفته است و در آنجا صبر می کند تا او برسد.

ساعت ۹ شب است.

در کافه کوچکی در پورت دوشاتیون، آندره نزدیک میز بیلارد نشسته است. کنار او جوان قوی هیکلی جای دارد که یک عینک ذره بینی زده است و کلاه سیاه لبه داری به سر دارد. او برتون است، با قیافه ای اندیشناک به آندره می گوید:

— تصور می کنی او می آید؟

— بله ما قرار گذاشتیم اگر آنجا همدیگر را ندیدیم به اینجا بیاییم.

— بسیار خوب، پس من هم صبر خواهم کرد.

پس از اندکی صبر می پرسد:

— اگر آنها دستگیر شده باشند چه خواهد شد؟

آندره که نمی خواهد ناراحتی خود را نشان دهد جواب می دهد: گمان نمی کنم.

— اگر رفقاً با مهمات توقیف شده باشند لطمه بزرگی است!

ناگهان چهره او می درخشد. رایموند وارد می شود. با قیافه یک مشتری خجالتی به اطراف می نگرد. رفقایش را می بیند و بدون اینکه شتاب کند به سوی آنها می رود.

— روز بخیر دوست عزیز.

— روز بخیر آقایان.

— سیل دارید با ما کمی مشروب بخورید؟

— با کمال میل.

پس از اینکه پیشخدمت مشروب را آورد و با سینی خود دور شد، آندره می پرسد: خوب؟ کارها بر وفق مراد است؟

رایموند چنان‌که گویی کاملاً عادی است ضمن چند جمله کوتاه و بریده جریان عملیات را تعریف می‌کند.

برتون می‌پرسد: آنها اصلاً ملتفت نشدند؟

— خیر، ما را ندیدند.

— همه جریان کار را دقیق عمل کردید؟

— کار دسته خودم را می‌توانم تضمین کنم؟

برتون به گیلان خالی خود تلنگری می‌زند و صدا می‌کند: گارسون، یک بار دیگر!

سپس کیف پول خود را در می‌آورد و یک اسکناس روی میز می‌گذارد: می‌توانید حساب خود را بردارید.

هر سه نفر در حالی که نگاه‌های مطمئنی به هم می‌کنند گیلان خود را می‌نوشتند.

رایموند آهسته می‌گوید: به امید پیروزی نهائی!

آندره زیر لب می‌غرد: به سلامتی گروه‌های آزاد و پارتیزان‌ها!

برتون در حالی که دندان‌هایش نمایان است آهسته اضافه می‌کند: به امید فتح!

بعد آهسته آنجا را ترک می‌کنند.

برتون می‌گوید: می‌توانیم باز هم مدتی با هم باشیم، من ده دقیقه وقت دارم. با هم به طرف ایستگاه متروالیزه حرکت می‌کنند و پیوسته از رایموند سؤال‌های مختلف می‌کنند. رایموند با حالتی طبیعی به آنها پاسخ می‌دهد. آندره اضافه می‌کند: تو باید یک گزارش جامع برای فرماندهی نظامی تهیه کنی.

رایموند در فکر تهیه گزارش است. ترسی او را فرامی‌گیرد و می‌گوید: اگر تو این کار را بکنی بهتر است.

— میشل به تو کمک خواهد کرد. تو مطمئن هستی که عملیات شما امشب به نتیجه خواهد رسید؟

— من آن را تضمین می‌کنم. همه چیز مرتب در جای خود قرار دارد. در ساعت نه و بیست دقیقه یعنی چند دقیقه دیگر انفجار روی خواهد داد. تو می‌توانی رفقای بالایی ما را مطمئن سازی.

آندره با شادی زیاد می‌گوید: بسیار خوب است. من از این موضوع خوشحالم. حالا می‌توانی از ما جدا شوی.

هر سه نفر در تاریکی می‌ایستند، برتون در جستجوی کلماتی است تا با آنها مراتب شادی خود را بیان کند و بالاخره کلمات آندره را تکرار می‌کند: بسیار خوب است... و آنگاه بی‌اختیار رایموند را در آغوش می‌گیرد، در موقع خم شدن برای اینکه کلاهش نیفتد آن را نگه می‌دارد. در حالی که دست رایموند را محکم فشار می‌دهد و می‌گوید: امشب دستگاه رهبری از کار شما مطلع می‌شود. آنگاه از هم جدا می‌شوند.

آندره در موقع رفتن به برتون می‌گوید: ما هزاران نفر مانند رایموند داریم ولی افسوس که اسلحه کافی موجود نیست. اگر ما فقط پلاستیک در دست داشتیم چقدر کار می‌توانستیم انجام دهیم.

برتون می‌گوید: بله، برای حمله به سنت آسیس، لندن چند دوجین هواپیما و چندین تن بمب می‌فرستد و آن وقت هم شاید موفق شوند با همه این تشریفات چند نفر غیر نظامی را نابود کنند. ولی ما با پنج مرد مصمم این کار را عملی کردیم.

— و با پلاستیک...



در این وقت ژگن به کافه روتوند واقع در خیابان «مانیل» وارد می‌شود، ژگن را به سختی می‌شود شناخت. او لباس نوی بر تن دارد، موهایش با دقت شانه خورده و کیف چرمی زیبایی بدست گرفته است.

با وجودی که نور بر آینه‌ها و اشیاء می‌تابد و منعکس می‌شود، ولی دید سخت است او بلافاصله روزماری را می‌شناسد. او تنها در انتهای سالن نشسته است و سر میز کنار او یک افسر آلمانی جای دارد. وقتی که ژگن را می‌بیند لبخندی می‌زند و ژگن بدون تأمل نزد او می‌رود.

— عزیزم، چرا اینقدر دیر آمدی؟

— در دفتر معطل شدم.

افسر آلمانی که آنجا نشسته است به‌طور آشکاری پکر می‌شود و به‌طرف زن جوان دیگری که در مقابل او نشسته است می‌چرخد. هنگامی که روزماری دربارهٔ موضوعات معمولی صحبت می‌کند از کیف خود یک لولهٔ ماتیک بیرون می‌آورد و با آرامش زیاد به لب‌های خود می‌مالد. مدت کوتاهی است در یک سالن مد کار می‌کند. حالا لباس زیبایی که تا حدی مورد توجه مردم واقع می‌شود بر تن دارد. روزماری در گروه والمی پست مهمی دارد. مهمات را از دسته‌ای به دستهٔ دیگر می‌برد. به‌واسطهٔ شجاعت و زیبایی، این کار برای او آسان است.

ماری به همه جا می‌رود. سخت‌ترین پیشنهادات را می‌پذیرد و بی آنکه در این باره جزئی‌ترین ییمی به خود راه دهد آن را به انجام می‌رساند. او خطرات بیشماری را که از این رهگذر می‌تواند متوجهش شود می‌شناسد ولی عادت اوست که با هرکس با تبسم روبرو شود. جوانان گروه والمی ملاقات با ماری را سبب افتخار خود می‌دانند. او تصویری است از زندگی، شادمانی و خوش خلقی او حس اعتماد جوانان را برمی‌انگیزد. کسانی که با او هستند هرگونه بیم و هراس را از خود دور می‌دانند و از آن ملاقات نیروی تازه‌ای برای روزهای بعد بدست می‌آورند. او مایهٔ سرور و خوشبختی این گروه است. همگی مانند خواهری او را دوست می‌دارند. ژگن می‌خواهد هرچه زودتر کافه را ترک کند و از این‌رو پس از پرداخت پول از جا بلند می‌شود.

— عزیزم، کیف را چرا برنداشتی؟

— آه، فراموش کردم.

روزماری با افسوس از جا بلند می‌شود. افسر آلمانی میز خود را کمی عقب می‌کشد تا راه آنها را باز کند.

— ببخشید.

— بفرمایید.

روزماری با لبخند از افسر آلمانی تشکر می‌کند. بازوی ژگن را می‌گیرد و بی آنکه یک‌بار دیگر عقب خود را نگاه کنند از آنجا خارج می‌شوند. ژگن در خیابان می‌گوید: تصور می‌کنم خودت را به شکل مبالغه‌آمیزی آراسته‌ای.

— ندیدی که چقدر به من احترام گذاشت. ابتدا تصور می‌کرد که از نبودن تو ناراحتم و اگر این کار را نمی‌کردم ممکن بود دستور دهد تو کیف خودت را باز کنی. عزیزم، قیافه تو کاملاً مطمئن نیست.

— اگر او می‌خواست دنبال تو بیاید در هر حال او را نابود می‌کردم. در تاریکی او به دنبال ما نخواهد آمد. وسایل و کیف خود را به من بده. مواظب باش. وضع مناسب نیست.

— بله می‌دانم. خدای من! کار مشکلی است! شما موفق شدید؟

— بله: یه زودی خواهی فهمید.

— بسیار خوب، من عجله دارم باید بروم.

— خداحافظ روزماری!

— ژگن خداحافظ!

مانند دو دوست قدیم دست یکدیگر را فشردند.

رایموند پیاده به خانه بازگشت. در بین راه ساعت، نه و ربع را اعلام کرد. هنوز ساعت عبور و مرور است ولی بهتر است در این وقت در خیابان نماند. به زودی اتفاقی خواهد افتاد ولی نه در آنجا، بلکه در فاصله دوری از آنجا که صدای آن را در آنجا خواهند شنید. رایموند می‌کوشد یک کمدی را در نظر مجسم کند.

کمی دورتر از اینجا در سنت آسیمس سربازان کشیک می‌دهند هر کس سر پست خود ایستاده است. از آن بالا، در سینه آسمان بوسیله آتشن‌های بلند اخبار رمز به همه اطراف جهان منتشر می‌شود.

نورافکن از آن دورها جاده نگهبانان را روشن می‌کند و سربازان اتوماتیک در این جاده بالا و پایین می‌روند و در هر گوشه جنگل در تاریکی کمین می‌کنند. نورافکن دیگری با پرتو خود روی دشتی را که برج‌ها در آن واقعتن جارو می‌کند، در پای دومین برج، نگهبانی با کلاه خود، در حالی که مسلسل خود را بدست دارد پاس می‌دهد.

سرباز آلمانی پای برج، و دیگران که هر یک ربع ساعت جای خود را تغییر می‌دهند با صدای خود سینه شب را می‌شکافند، آنها خیالشان راحت است. و همچنین سربازانی که در آن حوالی پاس می‌دهند و کسانی

که اکنون در اردوگاه خوابیده‌اند، گروه‌بانی که اکنون دستور می‌دهد، افرانی که ورق بازی می‌کند و شامپانی می‌نوشند همه و همه آرامند. هر قسمت از این دستگاه عظیم نظامی، روزانه حرکات یکنواختی را، به صورت ماشینی روی این دشت انجام می‌دهد. توپ‌های ضد هوایی رو به آسمان بلند می‌شوند، مسلسل‌ها برای آتش آماده می‌گردند. کوله‌پشتی‌های سربازان که روی قلاب‌های نقره‌ای رنگشان جمله Gott mit uns^۱ نوشته شده، مملو از نارنجک‌های دمتی است.

یک سرباز آلمانی که نگهبان یکی از برج‌هاست، روی پایه بتونی آن نشسته در اندیشه غوطه‌ورست. شاید به پسر جوانش می‌اندیشد که در جبهه روس‌ها می‌جنگد و یا به خانواده‌اش و یا بالاخره به سرزمینش فکر می‌کند. شاید او نمی‌خواهد بجنگد ولی معتقدست که این کار ضرورست. او معتقدست که آلمان بزرگ و هیتلر در انجام این کارها محقند. او به آنها اعتماد دارد، او تواناست. او به خود تلقین می‌کند که بزرگ است. در این شامگاه، در این نقطه - مانند سراسر اروپا - یک سرباز آلمانی ایستاده و پاس می‌دهد.

ناگهان در تاریکی چیز کوچکی حل می‌شود، در ظلمت شب نور ضعیفی به چشم می‌خورد و به دنبال آن یک انفجار سهمناک روی می‌دهد سپس صدای غرش‌ها و شکستگی‌های پی در پی به گوش می‌رسد. سرباز آلمانی فریاد می‌کشد. در طرف دیگر، در پرتور نورافکن‌ها برج را می‌بیند که با سیم‌های آهنی خود می‌درخشد و به هر سو می‌لرزد.

افری که در اتاقش خواب است ناگهان از جا برمی‌خیزد و می‌غرد:

"Fliegalarm! Fliegalarm!"^۲

نورافکن‌ها آسمان را روشن کرده‌اند. لولهٔ توپ‌های ضدهوایی هدفی نامرئی را می‌جویند. مسلسل‌ها می‌غرند. سایه‌هایی از میان تاریکی‌ها می‌دوند و در حاشیهٔ خارجی شب چیزی شروع به سوختن می‌کند. به‌زودی شعله‌ها از فراز درختان می‌گذرد.

در این وقت رایموند که تنها در تاریکی خیابان ایستاده است با حال تبسم به صفحهٔ ساعت خود می‌نگرد فکر می‌کند: بله، باید هم اینطور باشد، ساعت نه و نیم است.

بعد رشتهٔ افکارش متوجه جاهای دورتری می‌شود. یک زیردریایی را در نظر مجسم می‌کند که زیر امواج کف‌آلود دریا در حرکت است؛ متصدی تلگراف در حالی که گوشی‌هایی به گوش گذاشته است، ناگهان صدای غرش را می‌شنود و بلافاصله عصبانی می‌شود و دستگاه را خاموش می‌کند. ده‌ها، صدها و هزارها نفر اینگونه با سنت‌آسیس در ارتباطند...

باز هم باید تلگراف کنند! باز هم باید این گرگ‌هایی که به‌صورت انسان درآمده‌اند بفرند! ولی سنت‌آسیس دیگر به آنها جواب نخواهد داد. رایموند، آن سرباز کوچک‌اندام در تاریکی شب ایستاده و حس می‌کند که چهره‌اش از غرور سرخ شده است.



و اگر کار به نتیجه نرسید؟

ناگهان این فکر به خاطرش می‌رسد. تا به حال او به خاتمهٔ صحیح کار مطمئن بود به آنها مواد اشتباهی نداده‌اند؟ آیا او پلاستیک را درست کار گذاشته و آن را با فیله بسته و میلهٔ اطمینان را بیرون آورده است؟ در جریان همهٔ این کارها کسی متوجه آنها نشده است؟ و آیا او صحت کار خود را امتحان کرده است.

بله ولی... اگر اکنون در جای نگهبانان تغییراتی روی داده باشد؟ و اگر در این بین پای برج ها را کنترل کرده باشند؟ اگر مواد منفجره را کشف کرده و یا کاری کرده باشند که منفجر نشود؟ اگر همه زحمت ها و خطراتی که متحمل شده اند بی اثر بماند؟

رایموند با همسرش در بستر دراز کشیده است و از هجوم این افکار خوابش نمی برد. او همه امکاناتی را که موجب انفجار می شود و دلایلی را که مانع انفجار می گردد می شمرد و بعد آنها را با هم مقایسه می کند.

فکر می کند من به نتیجه اطمینان دارم و می توانم آن را تضمین کنم ولی آیا می توانم بگویم که آلمانی ها در این بین جای پست های خود را عوض نکرده اند. شاید سواد منفجره را کشف کرده و یا اصولاً متوجه آنها نشده اند این انفجار ممکن است مقصود آنها را تأمین کند و ممکن است نکند. امکان حصول موفقیت و عدم موفقیت یکسان است پس حصول موفقیت معلوم نیست. احمق! من در این باره فکر نکرده بودم! نبایستی آندره و برتون را آنطور مطمئن کرده باشم.

مارسل می پرسد خوابی؟

— خیر ساعت چند است؟

مارسل بازوی خود را به طرف پای تختی دراز و چراغ را روشن می کند.

— اوه، ساعت دواست! تمام وقت تو در تخت خواب غلتیدی. بخواب،

خسته ای.

— گوش کن، فردا صبح باید با من بیایی.

— کجا؟

— خارج شهر، زود برمی گردیم.

— با کمال سیل، من لباس آبی خود را می پوشم.

— هر طور میلت است.

— چکار خواهیم کرد؟

— نپرس! تو به من اعتماد داری؟

— تو خوب می دانی که من حاضرم همه جا به دنبال تو باشم. حالا می فهمم چرا این موضوع را به من نگفتی، آنطور که تو می خواستی کار تمام نشده؟

— چرا، به طور کامل، و یا می توانم بگویم تقریباً به طور کامل.

— رفقا دستگیر شده اند؟

— خیر، هیچ کس.

— من هنوز نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. ولی به تو خبر خواهد رسید؟

— بله فردا صبح.

— من هم خواهم فهمید؟

— تو هم در همان وقت خواهی فهمید.

— تعجب آورست!

مارسل سرش را به شانه شوهرش تکیه می دهد و با چشمان اشک آلود به او می نگرد.

— اگر بدانی امروز که ترا دیدم چقدر خوشوقت شدم. بعداً خواهی دید همانطور که من می خواستم کار عملی خواهد شد.

رایموند با نگاه های آرام خود او را می نگرد.

مارسل می گوید: می دانی که بعضی از وقت ها تو مرا ترسانده ای!
— چرا؟

— بعضی وقت ها تو خواب می بینی و در خواب حرف می زنی.

— چه حرف هایی می زنی؟

— خیلی چیزها می‌گویی، ولی همه با هم بی‌ارتباطند و سرانجام نام من یعنی رفیق خود را هم می‌گویی.

— همسرم را...

— همسر تو و رفیق تو، من میل دارم هر دو اینها باشم.

رایموند به سوی او می‌چرخد.

— تو اکنون همسر من هستی...

— من ترا دوست دارم...

— همسر کوچک من...

— عزیزم...

در اتاق کوچکی که با کاغذهای آبی‌رنگ پوشیده شده چراغ خاموش می‌شود.



ساعت هفت بامداد است. کارگران با لباس کار در ایستگاه ویلنو و سن ژرژ منتظر قطارند که به پاریس بیایند. چند دقیقه قبل رایموند و مارسل از ایستگاه اوسترلیتز حرکت کرده و به اینجا آمده و خود را در میان جمعیت پنهان کرده‌اند.

مارسل برای آنکه با همسرش شوخی کرده باشد می‌گوید: گردش کوچکی است، از یک قطار پیاده شده و یا قطار دیگر مجدداً به جای اول برمی‌گردیم. — خیر، این قطار ما را به ایستگاه لیون می‌برد.

رایموند از یک مأمور راه‌آهن که در آن نزدیکی است می‌پرسد: در کدام ایستگاه باید منتظر قطار ملون بود؟

مرد بی‌آنکه متوقف شود می‌گوید: در همین جا، این قطار کمی تأخیر کرده است.

در این وقت زنی که به آنها نزدیک شده است می‌پرسد: چه گفت؟
سانحه‌ای روی داده؟

رایموند جواب می‌دهد: تصور نمی‌کنم، یک تأخیر عادی است. و در حال حس می‌کند که ضربان قلبش شدید شده است.

— چقدر تأخیر کرده؟

— نمی‌دانم.

دختر جوانی توضیح می‌دهد: رئیس قطار به ما گفت بیست دقیقه. کارگری به شوخی چشمکی می‌زند و می‌گوید: به نفع ماست در این مدت ما کار نمی‌کنیم.

رایموند به او لبخند می‌زند.

در انتهای ایستگاه جنب و جوشی بین مردم دیده می‌شود.

صدای مسخره‌آمیزی می‌گوید: از آنجا مرد آهنی می‌آید.

مردم به کناری می‌روند. مارسل و رایموند در این بین به هر سو رانده می‌شوند. وقتی که آنها سوار می‌شوند و خود را به نیمکت‌ها می‌رسانند همه جا پر شده است. کارگری از جا بلند می‌شود و صندلی خود را به مارسل می‌دهد: بفرمایید بنشینید.

کارگر از جا بلند می‌شود و کنار رایموند می‌ایستد. برخلاف روزهای دیگر رایموند و مارسل در اطراف خود صحبت‌های دیگری می‌شنوند و چهره اشخاص را براق‌روخته می‌بینند. قطار به‌راه می‌افتد.

رایموند از پهلوی دستیش می‌پرسد: چه اتفاقی افتاده؟

— هنوز نمی‌دانید؟

— من هم اکنون به اینجا رسیده‌ام.

— شب گذشته در ایستگاه فرستنده سنت آسپس سانحه‌ای روی داده.

خوشحالی فراوانی به رایموند روی می‌آورد و با همه نیروی خود میله‌ای را می‌چسبد.

از همه طرف سؤالاتی می‌شود. یکی از مسافران می‌گوید: برج‌ها بایستی خوب گرم شده باشند. حتی امروز صبح هم حلقه‌های دود نمایان بود.

— راستی چه اتفاقی افتاده است؟

— کسی نمی‌داند تا سپیده‌دم طول کشیده، صدای انفجار بمب‌ها و آتش مسلسل‌ها به گوش می‌رسید. ولی یک چیز مسلم است و آن اینست که امروز هرکه از خیابان اصلی بگذرد آلمانی‌ها او را توقیف می‌کنند.

کارگری آهسته زیر لب می‌گوید: کار خوبی است.

رایموند در حالی که خود را متعجب نشان می‌دهد می‌پرسد: چه کسی این کار را کرده است؟

همسرش با نگاه‌های تندی او را می‌نگرد.

خانم پیری در گوش او زمزمه می‌کند: البته انگلیس‌ها. شما اخبار رادیو را نمی‌شنوید.

رایموند خیلی میل دارد یک سیلی به این زن بزند. کارگری که کنار او ایستاده است آهسته شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بی‌اختیار نگاه‌های آنها با یکدیگر مصادف می‌شود.

چهرهٔ مارسل می‌درخشد. حالا او از کار رایموند سر درآورده است. می‌خواهد از شادی فریاد بکشد: فرانسوی‌ها این کار را کرده‌اند. همسر من بوده است. معطل چه هستید؟



چند ساعت پس از انفجار روبر و آندره برای گردش به خیابان «فوش» می‌روند. هنگام پاییزست.

زن جوانی با لباس سواری در جنگل بولونی اسب می‌دواند. شخص دیگری که به آرتیست‌های اپرا شبیه است، با موهای پریشان، در حالی که گل می‌خکی به سوراخ دکمهٔ لباسش زده است و بر اسب کهری سوارست به دنبال او می‌تازد.

آندره می‌گوید: اینها کسانی هستند که از این اوضاع شاکی نیستند.

- دختر را نگاه کن، کاملاً مانند یک پرنس است. شلاق مرد را دیدی.
- شاید آنها هم با این قیافه و لباسشان از افراد نهضت مقاومت باشند.
- ممکن است. گمان می‌کنم این کار مد شده است. ولی با این اعیان‌زاده‌های عالی‌مقام نمی‌شود آلمانی شکار کرد. از این گذشته به کارهای خودمان پردازیم. از نتیجه کار در سنت آسیس چه اطلاعی داری؟
- من به آن حوالی رفتم ولی نمی‌شد اطلاعات دقیقی بدست آورد. از ترس پلیس و گشتاپو مردم نمی‌توانند حرف بزنند. من فقط شنیدم که عبور از خیابان اصلی سنت لیه بواسیس لابرتراند ممنوع شده است.
- پس از این قرار به نتیجه رسیده. این خبر را در پاریس شنیدی؟
- بله، و به روایات مختلف. بعضی از جنگ صحبت می‌کنند. برخی دیگر از انهدام کامل دستگاه فرستنده توسط یک‌نوع ماده منفجره جدیدالاکتشاف سخن می‌گویند. البته اغراق‌گویی بسیار هم می‌شود ولی این کار در روحیه مردم تأثیر زیادی کرده است.
- آنها چه فکر می‌کنند، می‌گویند چه کسی این کار را کرده؟
- اغلب فکر می‌کنند انگلیس‌ها این کار را کرده‌اند.
- البته مردم آنجا نبودند که ما را ببینند. آنها جلوی رادیو نشسته و اخبار را می‌شنوند. بعداً خواهی شنید که لندن می‌گوید چتربازان ما این کار را کرده‌اند؟
- تعجب‌آور نیست.
- ولی ما این کار را خاتمه نمی‌دهیم. به آلمانی‌ها نشان خواهیم داد که روین‌تن نیستند. ولی برای این کار پلاستیک لازم داریم در این روزها تو آن گلیست را ندیدی؟
- من باید نتیجه کار را به اطلاع او برسانم.
- راستی؟

او واقعاً مسرور شده بود: ولی دیگر نمی‌تواند چیزی به ما بدهد، زیرا به جنوب می‌رود.

— افسوس! بالاخره کسی را پیدا کرده بودیم که به ما اسلحه می‌داد.

— ولی هنوز هم مهمات داریم!

— چه چیزهایی داریم؟ ولی با موادی که به طور اتفاق به دستمان می‌افتد جبران این کار را خواهیم کرد.

— ما دینامیت‌هایی داریم که دارای نود درصد کلرات دوپتاس و ده درصد پارافین است.

— اگر پلاستیک داشتیم...

Drei hundetteins, dritter stick^۱

Drei hunderreins, dritter stock!

این صدا از پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای زندان «فرسن» به گوش می‌رسد. در طبقه سوم آنجا کنار پله‌ها گروهیانی نشسته است. سری بدشکل دارد. ناگهان از جا بلند می‌شود و در راهرو شروع به حرکت می‌کند. این راهرو از برابر در سلول‌های زندان که در دو طرف قرار گرفته‌اند می‌گذرد. صدای پای سرباز آلمانی مانند آوازی که در کلیسا خوانده می‌شود طنین می‌اندازد.

گروهیان دیگری که در طبقه اول زندان است مجدداً صدا می‌زند:
 "Drei thunderteins" و بعد کاغذی بدست می‌گیرد. گروهیان می‌گرد:
 "Raus!"^۲

یکی از درها باز می‌شود. گروهیان میانه‌بالا مردی لاغری را به جلو پرتاب می‌کند.

روی پله‌ها حرکت می‌کنند Schnell Schnell^۳

۱. - صد و یک - طبقه سوم. ۲. برو بیرون.

۳. تند! تند!

از طبقه اول مجدداً گروهان با بی تابى فریاد می کشد: Jawohl^۱
گروهان از محبوسى که جلویى ایستاده است می پرسد: «نمره تو
چيست!»

— سیصد و یک.

— دنبال نگهان برو!

سپس دستبند زندانى را باز می کند و آهسته به دفتر خود می رود تا
خروج او را در دفتر وارد کند. نگهان در کوچكى را باز می کند، دست
فتک می کند و دستور می دهد زندانى جلو حرکت کند. هر دو داخل یک
راهروى زیرزمینی می شوند و پس از لحظه ای جلوى درى می ایستند. قفل
در را می گشایند و به محل کوچک دیگری وارد می شوند. و در آنجا چهار
سرباز متظرند یکی از آنها به زندانى تازه وارد گوشه ای را نشان می دهد و
می گوید: صورتت را به طرف دیوار کن!

زندانى به طرفى که نشان داده شده بود می رود.

یکی از سربازان آلمانى می پرسد: Ist das - Raymond^۲ و در این حال
قهقهه می زند.

رایموند در حالى که دندان هایش را به هم می سایید فکر می کند:
پست فطرت های رذل! اگر رولورى همراه داشتم، معنی خنده را به شما
می فهماندم.

قیافه رایموند بسیار تغییر کرده است. صورتى پریده رنگ و چشمانى
گودافتاده دارد. ریش پرپشتى گونه هایش را پوشانده است، تنها نگاه های
نافذ اوست که تغییر نیافته. به طرز وحشت آوری لاغر شده و لباس برای
تنش گشاد شده است.

رایموند قریب یک ماه پیش بوسیله پلیس فرانسه توقیف گردید. در زندان شهربانی تقریباً بقیه رفقای خود را که در گروه والمی کار می‌کردند ملاقات کرد. روبر، ژگن و ویکتور که پلیس او را از بستر بیمارستان بیرون کشیده بود، روزماری زیبا را که از کودک چهارده ماهه‌اش جدا کرده بودند و نیز عده زیادی از رفقای دیگرش را دیده بود. معنی این توقیف دسته‌جمعی آن بود که در بین آنها یک نفر خیانت کرده است. آرماند پست فطرت به همه آنها خیانت کرده بود.

آنها چهارده روز در شهربانی ماندند، ده روز از این مدت را به تحمل شکنجه و استنطاق گذراندند. پلیس فرانسه بسیار شادمان بود و با زندانیان مانند حیوانات رفتار می‌کرد. فکر می‌کرد اینها طعمه خوبی هستند! سپس آنها را تحویل آلمانی‌ها دادند. در زندان «فرسن» به روی آنها و همین‌طور به روی آرماند بسته شد. خیانتکار هم مصون نمی‌ماند.

رایموند هنگام تنهایی در سلول خود بسیار به این موضوع اندیشیده بود: فکر می‌کرد که روزی تلافی این کار را سر آرماند دریاورد در این وقت سرباز به او دستور می‌دهد: دست‌ها به جلو!

رایموند با نگاه‌های کین‌توزی به اطرافیان خود می‌نگرد. دست‌بند را به دست او می‌زنند.

— به دنبال ما بیا!

رایموند در حالی که چهار سرباز مسلح او را محافظت می‌کنند به راهروی طبقه بالا می‌آید. فکر می‌کند: عاقبت کار من همینست.

در راهرو ورودی زندان، زن‌ها با نگاه‌های غم‌آلود به او و دوستان بسته‌اش نگاه می‌کنند.

در حیاط اتومبیل منتظرست. دو سرباز ابتدا بالا می‌روند. و دو سرباز دیگر رایموند را در صندلی عقب اتومبیل می‌نشانند و خود پهلوی او

جای می گیرند. اتومبیل به راه می افتد و از میان در بزرگ عبور می کند. دو دست توانا بازوان رایموند را محکم نگاهداشته است.

اتومبیل در امتداد دیوارهای بلند حرکت می کند و پس از اینکه چند بار پیچ می خورد به خیابان اصلی وارد می شود. این خیابان به پاریس منتهی می شود.

او فکر می کند در اینجا زندگی وجود دارد. اتومبیل ها از کنارشان می گذرند، کودکان بازی می کنند، عابرین به آنها هیچ گونه توجهی ندارند. راستی چرا به آنها توجهی داشته باشند؟

اتومبیل از خیابان های فونتانه اوروز، کاشان، آرکوی... عبور می کند. رایموند متعجبانه ملتفت می شود که درختان برگ ریزان کرده اند، بعد وارد قلعه مونتروک می شوند...

قلب رایموند به شدت می تپد. او می داند که مارسل در آن حوالی منزل دارد، پلیس نتوانسته است مارسل را دستگیر کنند زیرا منزل او را نمی داند، ولی رایموند آن خانه را می شناسد. شاید در اینجا او را ببیند. شاید در بین این همه انسان کسی را بشناسد. چشمانش در بین مردم جستجو می کند. ولی اتومبیل در اینجا به سرعت خود می افزاید و بعد از اندکی به پورت دوارولتان می رسند.

در میدان اورلئان پاریس در کلیسای الزیا، خیابان من، کوی گایته و بالاخره در آن کافه گوشه کوی سور بود که رایموند برای آخرین بار رفقاییش را ملاقات کرده بود.

آه، آزادی چه خوبست! چه خوبست انسان بتواند میان این همه انسان های پریاهو گردش کند! ولی اتومبیل پیوسته در حرکت است.

یک ماشین باری از جلوی آنها می گذرد، در قسمت جلوی آن دوکارگر با روپوش های آبی نشسته اند. رایموند آهسته دست های مقید خود را بلند

می‌کند، کارگران او را می‌بینند، در چشمان رایموند نوری می‌درخشد. اگر بتوان به آن نامی داد باید گفت شعله عشقی است که می‌درخشد!

اتومبیل بی‌آنکه به مردم توجهی داشته باشد با سرعت زیاد به راه خود ادامه می‌دهد، خطر بزرگی پیش می‌آید. ترمز اتومبیلی که جلوی آنها حرکت می‌کند بریده می‌شود و ممکن است در سر پیچ خیابان به آن بخورند. رایموند فکر می‌کند که این تصادم ممکن است موجب رهایی او گردد.

حالا اتومبیل در میدان انوالید، روی پل الکساندر، روند - پوئن و میدان سن فیلیپ دورول حرکت می‌کند.



رایموند هنگامی که با نفس بند آمده روی پله‌های عمارت می‌رسد ملتفت می‌شود که آنجا هتل براکفورد است.

یکی از سربازان آلمانی که او را حفاظت می‌کند می‌گوید: «لازم نیست به اطراف نگاه کنید. از این خانه کسی زنده بیرون نمی‌رود.» او را به داخل دفتری راهنمایی می‌کنند، روی نیمکتی می‌نشیند و دو نگهبان کنار او می‌ایستند. چهار سربازی که او را به اینجا آورده‌اند در حالی که می‌خندند و شوخی می‌کنند و قلاب‌های کمرشان را به هم می‌زنند از آنجا خارج می‌شوند.

رایموند به اطراف اتاق می‌نگرد. اتاقیت بزرگ و گچی، دو پنجره آهنی دارد که به حیاط کوچکی باز می‌شود.

به دیوار یک نقشه بزرگ اروپا آویزان است. وسط اتاق میز بزرگی قرار دارد که روی آن مقداری پرونده ریخته است. یک سروان گشتاپو با یک نقشه گرافیک مشغول است، چنین وانمود می‌کند که متوجه ورود آنها نشده است، کنار او ستوانی سو میز کوچکی با ماشین تحریر کار می‌کند. صدای عبور و مرور نگهبان از پشت در به گوش می‌رسد.

سروان سرش را بلند می کند و می گوید: شما رایموند هستید؟
اقر به فرانسه سلیس حرف می زنند:

— لازم نیست خود را معرفی کنید. پرونده شما، عکس شما، رونوشت
استنطاق و بقیه اطلاعات پلیس فرانسه درباره شما اینجاست، ما همه چیز
را می دانیم، شما یکی از مسئولین اساسی واقعه سنت آسیس هستید، آیا
خودتان آن را اداره کردید؟
— بله.

— همین را می خواستم!
رایموند از طرز تکلم او متعجب می شود و به او نگاه می کند.
— ما بیشتر از این نیاز نداریم اطلاعاتی درباره شما بدست آوریم، فقط
باید چند سؤال کوچک دیگر بکنیم. اول بگویید آیا گرسنه هستید؟
— شاید.

— الان برایتان غذا می آورند.
اقر به یکی از سربازان دستور می دهد غذا بیاورد و سرباز پس از
مدتی با یک سینی که روی آن ظرف سوپی قرار دارد برمی گردد. سرباز
سلامی می دهد و آن را روی میز می گذارد. سرباز دیگری دست های
رایموند را باز می کند.

اقر می گوید: می توانید بخورید. اگر کافی نشد بگویید باز هم بیاورند.
رایموند می پرسد: ممکن است کمی نان به من بدهید؟
— همین الان برایتان می آورند.

اقر مجدداً دستور آوردن نان می دهد. سرباز می رود و بلافاصله با
یک تکه نان کهنه برمی گردد.

— من توانستم این نان را پیدا کنم. می توانید این را بخورید؟
— بله، متشکرم.

رایموند تا به حال نتوانسته است خود را اینطور سیر کند! برای کسانی که محکوم به مرگ هستند این موضوع بزرگترین خوشبختی است! او خود را آماده می‌کند که پس از صرف غذا با جریانات تازه‌ای روبرو شود. فکر می‌کند، چقدر خوش مزه است! ولی نمی‌خواهد دیگران او را تماشا کنند و از این جهت آهسته‌تر می‌خورد.

تقریباً یک لیتر سوپ و نیم کیلو نان جلوی او قرار گرفته است. همه آنها را می‌خورد، سوپ خوشمزه و پر نمکی است.

افسر می‌پرسد: باز هم میل دارید؟

رایموند پاسخ تردید آمیزی می‌دهد. ولی رد کردن این پیشنهاد حماقت است. بالاخره می‌گوید: با کمال میل.

یک ظرف دیگر سوپ برای او می‌آورند، مجدداً مشغول خوردن می‌شود. سوپ بسیار شور است ولی در هر حال رفع گرسنگی را می‌کند، تشنه شده است.

یکی از سربازان، تنگ بزرگی آب لیمو و آب پرتقال می‌آورد و گیلانی را پر می‌کند.

رایموند دست خود را به طرف گیلان دراز می‌کند. کمی سرد است. افسر گیلان را برمی‌دارد و روی میز خود می‌گذارد و می‌گوید: کمی صبر کنید، بعد خواهید خورد.

افسر دستور می‌دهد مجدداً دستبندهای او را بزنند و سپس رایموند را به جلو صدا می‌کند.

— این مرد را می‌شناسید؟

افسر عکس کوچکی را به او نشان می‌دهد، مرد جوانی است که موهایش روی پیشانی‌اش ریخته است. البته رایموند او را می‌شناسد ولی بدون تغییر قیافه جواب می‌دهد: خیر او را نمی‌شناسم.

— از این حرف خود مطمئن هستید؟

— کاملاً.

— این کار فایده ندارد، این شخص برتون است، ما او را دستگیر کرده‌ایم.

— من تا به حال چیزی درباره‌ او نشنیده‌ام.

— دروغ می‌گویید، می‌دانم که او را می‌شناسید. فقط می‌خواهم بدانم

که برای آخرین بار او را کجا ملاقات کردید و او با چه کسی بود. می‌بینید

که موضوع مهمی نیست.

— تکرار می‌کنم که او را نمی‌شناسم.

— بسیار خوب، در این باره فکر کنید، وقت کافی داریم. ولی فراموش

نکنید هر وقت به این سؤال جواب دادید خواهید توانست گیلان خود را

بخورید.

— من تشنه نیستم.

— تشنه خواهید شد!

افسر به زبان آلمانی به نگهبانان دستوراتی می‌دهد و مجدداً مشغول

کار خود می‌شود. دقایق می‌گذرد. هر لحظه تشنگی رایموند بیشتر

می‌شود و او را شکنجه می‌دهد، گیلان برابر چشم او قرار دارد.

این دقایق توأم با شکنجه به آهستگی می‌گذرد. رایموند تمام روز روی

نیمکت خودش نشسته است. بعد فکری به خاطرش می‌رسد و تصور

می‌کند که بتواند بوسیله آن تشنگی خود را رفع کند. تقاضا می‌کند او را

مستراح ببرند. به نگهبانان جریان را گفته‌اند و از این‌رو در را به روی او

نمی‌بندند و وقتی که آب شستشوی مستراح جاری می‌شود و رایموند

می‌خواهد بخورد ناگهان نگهبانان او را عقب می‌کشند.

غروبیست. رایموند در انتظارست تا بلکه او را به جای دیگری بفرستند

و بتواند آنجا چیزی بیاشامد، ولی او را در همین اتاق نگهداشته‌اند. افسر چند دستور دیگر به سربازان می‌دهد و از آنجا می‌رود. محافظان آنجا می‌ایستند تا مانع آشامیدن رایموند شوند. تنگ لیموناد و گیلایس پر از آب پرتقال هنوز روی میز قرار دارد.

این شب یکی از ترسناکترین شب‌هایی است که رایموند به خود دیده است. دیوانه‌وار به گیلایس لیموناد جلوی خود نگاه می‌کند ولی نمی‌تواند آن را بیاشامد. پیش خود سطل آبی را مجسم می‌کند که جلویش جای دارد و مانند حیوانات آب را با شتاب می‌خورد.

می‌خواهد چیزی بیاشامد، هیچ فرق نمی‌کند که خون یا ادرار انسان باشد.

سرگیجه شدیدی به او دست می‌دهد. گلویش از خشکی می‌سوزد، حس می‌کند که زبانش در دهان جمع می‌شود می‌خواهد فریاد بکشد. بغیر از آن چه می‌تواند بکند.

التماس کند؟ خواهش کند؟ آیا بدین وسیله می‌تواند به آنها بفهماند که این آخرین نیروی اوست؟

خیر، باید تحمل کرد، تا سرحد امکان. ولی وقتی که دیگر نتوانست بیشتر تحمل کند، خود را به خطر می‌اندازد، با وجودی که می‌داند کشته خواهد شد به طرف گیلایس می‌پرد.

سربازان در حالی که سیگار می‌کشند متوجه او هستند. رایموند با چشمانی کنجکاو به اطراف می‌نگرد و چیزی را جستجو می‌کند تا بلکه جلوی این دیوانگی را بگیرد.

روی میز کاغذی جای دارد که افسر چیزهایی روی آن نوشته است. رایموند سر خود را دراز می‌کند تا شاید آن را بخواند.

در طرف چپ کاغذ نام خود را تشخیص می‌دهد. برای اینکه بهتر بتواند بخواند از جا برمی‌خیزد ولی ناگهان سریازی جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید:

^۱ Nicht Trinken

* * *

چند ساعت می‌گذرد.

نگهبانان عوض می‌شوند.

رایموند گذشتن وقت را حس نمی‌کند، او تا به حال معنی گرسنگی را فهمیده بود ولی از تشنگی اطلاعی نداشت. چشمانش تیره و تار می‌شود، افکارش مشوش است گویی آن عکس مجدداً برابر چشمانش جای دارد. از خود می‌پرسد این سؤال با ملاقات برتون چه ارتباطی دارد؟ غروب روزی که انفجار سنت‌آسیس صورت گرفت رایموند او را در پورت‌دشاتون ملاقات کرده بود. در آن روز یک گیلان سیفون برابرش بود و می‌توانست آن را بخورد. باز هم به فکر کردن ادامه می‌دهد: اگر افسر از این سؤال دست نکشد قطعاً مطلبی در میان است. آه، آندره هم آنجا حاضر بود. در آخرین ملاقات او با برتون، آندره هم آنجا حاضر بود و با هم آبجو خورده بودند، شاید آندره دستگیر نشده و افسر می‌خواهد اطلاعاتی از او بدست آورد. رایموند به خود تلقین می‌کند تا حد امکان تحمل خواهم کرد و سرانجام خود را روی گیلان پرت می‌کنم.

ناگهان در باز می‌شود افسر وارد می‌شود و می‌گوید: خوب، دربارهٔ

آشامیدن فکری کردید یا نه؟

رایموند که گویی ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده است جواب

می‌دهد: من؟

متوجه لبخند تحقیرآمیز افسر می‌گردد، خود را منظم می‌کند و می‌گوید:

— من در فاصله غذا چیزی نمی‌آشام.

— بسیار خوب، من عجله ندارم، هر طور میل دارید همان کار را می‌کنیم. حالا چیزی لازم ندارید؟
— خیر!

— شب را در این اتاق خواهید بود. شب بخیر.

افسر می‌خواهد خارج شود. دستگیره در را می‌گیرد.

— ممکن است این کاغذ روی میز شما را ببینم؟ گمان می‌کنم نام من آنجا نوشته شده.

— درست است. آنجا نام رفقای دستگیر شده شما، و نیز پاره‌ای خرابکاری‌هایی که شما و آنها در آن شرکت داشته‌اید نوشته شده.

— ممکن است آن را بخوانم؟

— بله می‌توانید. با خواندن آن خواهید فهمید که ما از افکار شما هم بااطلاع هستیم. شاید بعداً قانع شوید و به این سؤال من پاسخ بدهید.

رایموند بلند می‌شود و دست خود را به طرف کاغذ دراز می‌کند ولی در این وقت محافظان او را به عقب می‌کشند. آنها فکر می‌کنند می‌خواهد گیلان لیموناد را بردارد.

افسر می‌گوید: Lassen Munchen^۱ بعد خارج می‌شود و در را پشت سر خود قفل می‌کند.

خودش هم نمی‌فهمد که چطور چنین اتفاقی روی داد... همان وقتی که

به میز تحریر نزدیک می‌شود تا کاغذ را بردارد افسر جمله بالا را می‌گوید،
 او از موقع استفاده می‌کند و به جای کاغذ گیلای لیموناد را برمی‌دارد.
 سربازان از دستور افسر پیروی می‌کنند و مانع او نمی‌شوند.
 رایموند گیلای را خالی می‌کند و چون هنوز تشنه است به سربازان
 می‌گوید تا آن را پر کنند...
 دیگر کاغذ توجه او را جلب نمی‌کند. بعد با لبخندی سرورآمیز به
 جای خود برمی‌گردد و روی نیمکت می‌نشیند. یکی از سربازان سیگاری
 به او تعارف می‌کند.
 رایموند با غرور جواب می‌دهد: من سیگار نمی‌کشم.

سه روز گذشت. صبح روز چهارم است و رایموند با حال خستگی هنوز در آنجا نشسته است. کار سخت تر شده است.

روز بعد، هنگامی که افسر به اتاق آمد و تنگ‌های خالی را دید، از شدت خشم چند سیلی به نگهبانان زد. رایموند از فرط خوشحالی بلند خندید. او هر روز مورد استنطاق قرار می‌گیرد و برای اینکه از این تشنگی شکنجه‌آمیز برهد اظهار گرسنگی نمی‌کند. مرتب برای او سوپ می‌آورند. او باز گرسنه شده است ولی می‌داند که گرسنگی را از تشنگی بهتر می‌توان تحمل کرد.

استنطاق او شامل عملیاتی است که تا به حال گروه والمی انجام داده‌اند. در این بازجویی‌ها سروان از یادداشت‌های خود استفاده می‌کند. در آن یادداشت‌ها در یک ستون عمودی نام دستگیرشدگان و در ستون افقی عملیاتی که کرده‌اند نوشته شده است و جلوی نام هر نفر با علامت مخصوص مشخص شده که این شخص در کدام یک از وقایع شرکت داشته است.

رایموند به عنوان فرمانده نظامی گروه والمی باید درباره هر واقعه اطلاعاتی بدهد. ولی او از دادن هر گونه توضیحی خودداری می‌کند، تنها

می‌گردد هر یک از این عملیات مورد ادعا را آنها انجام داده‌اند و این هم همان چیزی است که آنها از قبل می‌دانند.

اکنون استنطاق تمام شده است. ستوان از جلوی ماشین تحریر خود بلند می‌شود. و آخرین صفحات ماشین شده را به یک پرونده قطور ضمیمه می‌کند. رایموند از اینکه استنطاقش شامل یک سلسله تشریفات اداریست متعجب است ولی گشتاپو در کار خود بسیار دقیق است و به نظر می‌رسد در جستجوی مطلب دیگری است.

وقتی که افسر و رایموند تنها می‌شوند افسر در حال سکوت او را می‌نگرد. افسر تا به حال نشان داده که آدمی است مؤدب، مقتدر، زرنگ و کین‌جو. او خود را طوری معرفی کرده که زندگی در یک سالن آراسته و یک شکنجه‌گاه برایش یکسان است.

ناگهان می‌گوید: من هم وقتی در نهضت مقاومت کار می‌کردم پس از اولین جنگ جهانی بود. ما بر ضد فرانسوی‌ها که من شخصاً از آنها نفرت دارم خرابکاری می‌کردیم. ولی این بار ما بازی را برده‌ایم. لازم به تذکر نیست که به دشمنان خود هیچ‌گونه نظر لطفی نداریم. اینطور نیست؟
- تصدیق می‌کنم.

- ولی من در برابر انسان‌هایی مانند شما بعضی چیزها را مراعات می‌کنم، شما دلیرانه به کاری اقدام کرده‌اید. اگر خرابکاری شما در سنت آسیس را از نظر نظامی مورد دقت قرار دهیم کاریست که بسیار خوب تهیه شده. در بین افسران گشتاپو تنها من می‌توانم به شما بگویم که از این اقدام شما دچار ترس شده‌ایم.

رایموند از خود می‌پرسد: چه نتیجه‌ای می‌خواهد از این حرف‌ها بگیرد؟

افسر ادامه می‌دهد: هنگامی که دربارهٔ سنت آسیس شروع به تحقیق

کردیم، بر ما مسلم شد که این کار در همین جا طرح ریزی شده است. امید عملی شدن این کار، یک در هزار؛ تحصیل نتیجه، تردید آمیز؛ خطر، خطر، مرگ. انسان باید واقعاً مانند پارتیزان‌های شما بی باک و جسور باشد تا در این شرایط این کار را انجام دهد. ولی نه تنها این کار شما موجب ترس ما شد بلکه بیشتر از همه بودن پلاستیک در دست شما ما را متوحش ساخت. افسر از جعبه میز یک بسته عکس بیرون می آورد. می گوید: در حقیقت من اجازه ندارم اینها را به شما نشان بدهم ولی از آنجا که شما بیش از چندی زنده نخواهید بود و بالاخره به عنوان دو سرباز می توانیم این کار را بکنیم و چیزی را به شما بفهمانم. اینها را نگاه کنید!

رایموند اولین عکس را می گیرد. در عکس یک بسته پلاستیک جلب توجه می کند که با فتیله ای متصل و به سیم های آهنی محکم شده است، ابروان خود را در هم می کشد.

افسر توضیح می دهد: اینطور کار گذاشتن پلاستیک نتیجه ای ندارد زیرا منفجر نمی شود. همکار شما - گمان می کنم آرماند باشد - فراموش کرده است فتیله اطمینان را از شمع آتش زنده بیرون بکشد. این کار او به ما امکان داد تا چیزهایی یاد بگیریم. و شما هم نتیجه کار خودتان را ببینید. رایموند در عکس دیگر، منظره و مواد منفجره را می بیند. این عکس از برجی است که او و ویکتور به آنجا رفته بودند.

افسر با تحسین می گوید: ولی این کار دقیق انجام شد. مطلب اساسی اینست که شما در روز روشن به پای برجی رفته اید که نگهبانان آنها را محافظت می کردند. این کار توانایی نظامی شما را می رساند.

رایموند عکس را نگاه می کند، و میل دارد از نتیجه قطعی کارش مطلع شود. ولی افسر عکس را از او می گیرد. مجدداً شروع می کند: بگوید ر چه رشته نظامی کار کرده اید.

— پیاده نظام.

— پس شما آتش نشان نیستید؟

— خیر؟

— طریقه کار کردن با این ماده را کجا یاد گرفته اید و چه کسی آن را به

شما یاد داده؟

— هیچ کس، من خودم آن را یاد گرفتم.

— ولی قصه برای من نگویید! این ماده از لندن می آید.

— از این مطلب اطلاعی ندارم.

— توجه کنید، شما می دانید که لندن، شما و نظایر شما، یعنی

کمونست ها را دوست ندارد. اگر گلیست ها پیروز شوند مسلماً همانطور

با شما رفتار می کنند که ما اکنون رفتار می کنیم. اگر شما این ماده را از آنها

گرفته اید یا اشتباه کرده اید یا اینکه از روی حساب هایی آن را به شما

داده اند. خوب، می گوید چه کسی پلاستیک را به شما داده!

— من هیچ گاه نمی خواستم این موضوع را بدانم.

— توجه کنید، تا به حال من مانند یک سرباز با شما رفتار کرده ام، کاری

نکنید که از مقام خود استفاده بکنم و به طریق دیگری معامله کنم.

— من نمی توانم چیز دیگری به شما بگویم.

— بسیار خوب، از این پس آشکارتر با شما صحبت خواهم کرد. ما

می دانیم که شما مواد بکار رفته در سنت آسیس را از کجا بدست آورده اید

و شما هم باید بدانید چه کسی آن را آورده است. بهتر بگوییم یکی از

گلیست ها که با گروه شما ارتباط دارد این کار را کرده است، این شخص طریقه

استفاده آن را به شما یاد داده من تنها می خواهم آدرس این شخص را بدانم.

رایموند از خود می پرسد: چه کسی این موضوع را گفته؟ و بلافاصله به

خاطر می آورد که چند تن از رفقاییش در این کار شرکت داشته اند.

افسر با بی تابى مى پرسد: از شما سؤال کردم.

— اطلاعى ندارم.

— بسيار خوب، خواهيم ديد، در اينجا همه دست آخر حرف هايشان را

مى زنند. خارج شويد.

هنگام خروج از اتاق رايموند فکر مى کند يك چيز مسلم است. روبراز

اين موضوع اطلاع بيشترى دارد. وقتى كه از او سؤال کرده اند او هم بايد

سكوت کرده باشد.

* * *

رايموند هنوز به اتاق مجاور وارد نشده است كه بر اثر ضربه مشتى بر

زمين مى غلطد، دو سرباز به او لگد مى زنند.

رايموند خود را جمع مى کند و مى کوشد تا قسمت پايين بدن را از

ضربه لگدها مصون نگاه دارد. فکر مى کند اين کار ادامه پيدا خواهد کرد،

بايد تحمل کند!

ضربه شديدى كه به پهلوى او نواخته شده نفسش را مى برد، تصور

مى کند دارد خفه مى شود.

افسر سيگارى آتش مى زند و مى پرسد: آدرس او كجاست؟

رايموند با زحمت زياد نفس خود را بالا مى كشد. اکنون پاشنه كفش

آهسته انگشت او را له مى کند، سرماي تندي تا قلب او اثر مى کند.

نمی خواهد فرياد بکشد، خير، ولى حس مى کند كه مانند مرده اى رنگش

پريده است. در اين لحظه درد او از اراده اش قوى تر است.

— هو! هو! هو!

مى غرد. مى داند كه اين کار از درد او مى كاهد. فشار پاشنه كفش كه

روى دستش قرار دارد زياد مى شود.

— کدام خيابان؟ کدام خيابان؟

گویی صدایی در گوش او زمزمه می‌کند: فروادو، فروادو.
—نمره خانه چیست؟

آن صدا تکرار می‌کند: ۲۲، ۲۲.

از هر طرف ضربه‌ای بر او وارد می‌شود. خون از بینی‌اش جاری می‌شود و از گوش‌هایش جراحات بیرون می‌ریزد، مغز او در هم ریخته است و پیوسته آن صدا که به سؤالات افسر جواب می‌گوید تکرار می‌کند: کوی فروادو، شماره ۲۲، کوی فروادو شماره ۲۲.

ناگهان بدن او زخمی برمی‌دارد. درد بر او غلبه می‌کند. بیهوش می‌شود و دردهایش را فراموش می‌کند.

نام آن خانه و خیابان پیوسته در مغز او جولان می‌دهند.
—کوی فروادو شماره ۲۲.

رایموند با چهره‌ای که خون دلمه شده به آن چسبیده است مجروح و مأیوس از نجات، آهسته به هوش می‌آید. به نظرش می‌رسد که چیزی گفته است.

افسر به آرامی او را نگاه می‌کند و می‌گوید: شما پر حرف نیستید ولی عیب ندارد. این یک امتحان کوچک بود.

رایموند در حالی که تلو تلو می‌خورد از اتاق خارج می‌شود. نمی‌تواند بخوابد. حس می‌کند در انتهای گلویش چیزی گیر کرده است، ولی پس از این‌همه شکنجه اکنون لبخند فاتحانه‌ای بر لب دارد.

زیرا هیچ چیز نگفته است.

— می‌خواهم پاکتی برای آقای رایموند فوکلند بدهم.

— رایموند فوکلند؟ چنین شخصی را نمی‌شناسم.

— حتماً او اینجا است.

— شما همسر او هستید؟

— خیر دخترخاله او هستم و از ده آمده‌ام.

— چند وقت است توقیف شده؟

— سه روز است.

— قاچاق فروشی کرده؟

— خیر.

— دزدی؟ جنایت؟

— خیر هیچ‌کدام.

— صبر کنید، هم‌اکنون نگاه خواهم کرد.

مارسل در گوشه‌ای پهلوی زنی ایستاده است. غیر از او اشخاص زیادی هستند که هر کدام پاکت یا چیزهای دیگری با خود آورده‌اند.

— اینجا راهرو یک زندان موقت است که به زیر عمارت معروف است.

پس از گذشتن از یک محوطه مربع شکل به کاخ دادگستری می‌رسد. عمارت شهربانی هم آنجا است.

مجرمینی که توقیف می شوند ابتدا به اینجا می آیند و بعد به زندان دائم منتقل می شوند. آنجا از دو قسمت مردانه و زنانه تشکیل شده که قسمت مردان به نام سائنه و بخش زنان به نام روکه معروف است.

در بازداشتگاه های آلمانی ها شش یا هشت نفر در یک سلول به مساحت ۲ متر در ۴ متری رختخواب بسر می برند، این زندان به خاطر کثافت و جنایاتی که در آن شده معروف است. راهرو مربوط به آن از زیر طاق تاریکی می گذرد و سپس به حیاط کوچکی می پیوندد. در اینجا وطن پرستان محبوس، در جوار مرتکبین اعمال منافق عفت، مجرمین، و قاتلین بسر می برند. در جنب این عمارت زندان دادگستری قرار دارد که در انقلاب کبیر فرانسه آریستوکرات ها در آن محبوس بودند. این زندان اکنون به صورت موزه ای درآمده است.

مارسل قبل از اینکه به اینجا بیاید مدتی مردد بود. یک روز پس از گم شدن رایموند به همه جا رفته ولی او را نیافته بود. رایموند خاله ای داشت که در دهکده ای به نام «کلامار» می زیست و او در مواقع بسیار سخت به آنجا می رفت. مارسل آن روز هم رایموند را آنجا نیافت. بیش از این درباره دستگیری رایموند نمی شد تردید داشت. مارسل فکر می کرد: او دستگیر شده، شاید هم تا به حال کشته شده است.

ولی نه، به این سرعت نمی تواند چنین اتفاقاتی بیفتد، مارسل نمی خواست این حدسیات را جدی بگیرد.

البته او می توانست به جای اینکه خود به شهربانی بیاید شخص دیگری را به شهربانی بفرستد ولی چه کسی را؟ همه دوستانی که او می توانست نزدشان برود دستگیر شده بودند. پس چه باید کرد؟ می خواست بداند چه اتفاقی برای رایموند افتاده است و بدین ترتیب تصمیم به این کار گرفته بود. حالا او اینجا ایستاده و منتظرست. چشم او بی تابانه به دری که نگیان داخل آن می شود دوخته شده است.

به نظر می‌رسد نگهبان آدم بدی نباشد. قطعاً او موضوع را فهمیده است. ولی حالا اگر مدارک مارسل را بخواهند؟

چهرهٔ مردمی که آنجا هستند به هم شبیه است. همهٔ آنها پلیس‌هایی هستند که برابر درها ایستاده‌اند. رایموند بارها به مارسل گفته است که بی احتیاط نباشد. و حتی یک بار بر سر این مسأله بحثی با او کرده است، آنها کودکی شش ساله دارند. مارسل میل دارد از آنجا برود، ولی نگهبان می‌آید. - رایموند فوکلند اینجا نیست.

چشمان مارسل پر از اشک می‌شود. از خود می‌پرسد: پس کجاست؟ نگهبان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. - فردا مجدداً به اینجا بیاید.

و سپس نگهبان، آهسته به اومی گوید: بعضی از اوقات باید چند روز صبر کرد، خانم غصه نخورید، شاید اصولاً برای... برای پسر خاله شما اتفاقی نیفتاده باشد.

روز بعد دوباره به آنجا می‌آید و به او می‌گوید:
- من شنیدم بعضی از زندانیان را بی آنکه به اینجا بفرستند مستقیماً به ادارهٔ شهربانی منتقل کرده‌اند. می‌دانید در آنجا برای یک کار معمولی چقدر باید معطل شوید؟

مارسل آهسته اسکناسی را در جیب نگهبان می‌گذارد.
- بیش از یک هفته در آنجا معطل نخواهید شد.

- و بعد چطور می‌شود؟

- این مربوط به آنست که...

- مربوط به چیست؟

- که آنها زندان‌ها را نگاه کنند.

مارسل تا به حال هیچ‌گاه به زندان «ساته» فکر نکرده بود.

بالای در بزرگ زندان نوشته شده است، آزادی، برابری، برادری.

مارسل به طرف در کوچکی که طرف راست قرار دارد می‌رود. در

بزرگ برای «اجاره‌نشین»های خانه پیش‌بینی شده است. کارمند جوانی در

جواب او می‌گوید: رایموند فوکلند در زندان ساته نیست، مرد، کلاه

لبه‌داری بسر دارد و بیشتر شبیه به یک افسر نیروی دریایی است.

— او جنایتکار نیست، او زندانی سیامی است.

— برای ما فرقی ندارد.

— چهارده روز است که توقیف شده.

— به شما می‌گویم که او اینجا نیست.

— پس کجاست؟

— من هم نمی‌دانم.

مرد به جانب همکارانش رو می‌کند و می‌گوید:

— بعضی از مردم خیلی کندذهن هستند و به آسانی نمی‌شود چیزی را

به آنها فهماند.

کارمند دیگری که در فهرست خود، نام‌هایی را ثبت می‌کند بی‌آنکه به

این طرف نگاه کند به مارسل می‌گوید: از آلمانی‌ها سؤال کنید.

— کجا باید بروم؟

— بروید به زندان فرسن.

— فرسن؟

— بله زندان فرسن، تقریباً یک سال است که دیگر آلمانی‌ها در ساته نیستند.



این سومین باریست که مارسل به فرسن می‌رود. روز اول سربازی به

فرانسئ سلیس به او گفته بود که رایموند فوکلند در آنجا نیست و آمدن او

بی فایده است وقتی که برای دومین بار به آنجا رفته بود باز همان حرف را شنیده بود. این موضوع سبب تردید او شده بود. وقتی می خواست از آنجا بازگردد، زن ها به او گفته بودند یک چمدان کوچک خوراکی بیاورد به نام شوهرش تحویل زندان دهد. این کار باید در روز جمعه که روز قبول این قبیل چیزهاست انجام شود. اگر چمدان را خالی به او برگرداندند نشان اینست که رایموند در این زندان است.

مارسل با دقت زیاد چمدانی را حاضر می کند. مقداری نان و گوشت پخته، مربا، قند، شیرینی و شکلات در آن می گذارد. به این ترتیب می تواند سرانجام معلوم کند که آیا رایموند در زندان هست یا نه. جلوی در ورودی زندان عده زیادی جمع شده اند. هنگامی که نوبت به او می رسد که بسته خود را تحویل دهد قلبش به شدت می تپد. روی چمدان کاغذی چبانده و روی کاغذ نوشته است: رایموند فوکلند بخش مردان، زندان فرسن.

سربازی که چمدان را از او می گیرد می پرسد، چرا نمره زندانی را ننوشته اید؟

— نمره او را فراموش کرده ام؟

Was?

— نمی فهمم چه می گوید.

سرباز آلمانی چند جمله نامفهوم زیر لب می گوید و بی آنکه دیگر حرفی بزند بسته شخص دیگری را می گیرد و می رود. وقتی سرباز دور می شود مارسل او را نگاه می کند.

سربازان در آمد و شدند و بسته های مردم را حمل می کنند.

مارسل از مرد موسپیدی که در آنجا منتظرست می پرسد: تا چمدان را برگردانند خیلی طول می کشد؟

— وضع ثابتی ندارد. بعضی اوقات بلافاصله برمی گردانند و بعضی اوقات هم انسان باید نصف روز معطل شود. در اینجا نباید عجله کرد. مارسل پیش خود فکر می کند: اکنون پنجاه و دو روز است که من صبر می کنم.

ناگهان قلبش به تپش می افتد. سرباز آلمانی با چمدان برمی گردد و با خشم آن را به او می دهد:

Nichtsi^۱ —

مارسل دسته چمدان را می گیرد و متوجه می شود که سنگینی آن فرق نکرده است. رایموند در زندان فرسن نیست. سربازی به استهزاء می خندد.

مارسل برای اینکه از گریه خودداری کند چنان لب هایش را گاز می گیرد که خون از آن جاری می شود. او با عشق و علاقه زیادی این چمدان را مرتب کرده است. حالا وقتی به خانه برگشت باید مجدداً آنها را بیرون بیاورد و این کار برای او جان کندن است.



مارسل یک بار دیگر شب نوئل، و برای دومین بار در شب سال نو به زندان فرسن آمد. ولی این کار او بی نتیجه بود. در این مدت چند تن از آشنایان خود را ملاقات می کند که مدت زیادی است به زندان فرسن می روند. آنها به مارسل توصیه می کنند یک دفعه به جای غذا لباسی برای همسرش بفرستد.

مارسل این کار را می‌کند و روزی چمدان خالی را به او بازمی‌گردانند. آن روز مارسل با شادی فراوانی به خانه برمی‌گردد. رایموند هنوز زنده است، اوایل ماه فوریه است. مارسل روی کاغذ کوچکی چیزی می‌نویسد و آن را میان آستر لباس مخفی می‌کند و می‌فرستد ولی این دفعه بسته دست‌نخورده را بازمی‌گردانند. مارسل با اندوه زیاد بازمی‌گردد و از اولین روزنامه فروش روزنامه‌ای می‌خرد و مانند دیوانه‌ها به خواندن آن می‌پردازد ولی در آن از تیرباران زندانیان چیزی نوشته نشده است.

برای پیدا کردن رایموند هنوز زندان «رومانویل» باقی است. مارسل شنیده است، در این زندان کسانی محبوسند که باید به آلمان تبعید شوند. مارسل در این شب چند ساعتی به دوخت و دوز می‌گذراند و با بچه‌اش سرگرم است، روزها چمدانی برمی‌دارد و به رومانویل می‌رود، در جواب سربازان با لحنی قانع‌کننده، همانطور که در زندان فرسن پاسخ داده بود می‌گوید که در جستجوی برادرش است.

سرباز آلمانی چمدان را از او می‌گیرد و می‌گوید "Gut" ^۱.

— بایستی صبر کنیم؟

— فردا صبح به اینجا بیایید.

وقتی که مارسل از زندان خارج می‌شود زن جوانی از او می‌پرسد:

اجازه دادند داخل شوید؟

— خیر. من فقط بسته‌ای دادم.

— برای یکی از اقوامتان فرستادید؟

مارسل به زن ناشناس نگاه می‌کند: او گیوانی تیره‌رنگ و چشمانی

درشت و سیاه دارد. و دو کودک همراه اوست.

— برای همسر فرستادم.

— شوهر من هم توقیف شده.

— کی؟

— چهار ماه است.

— در کدام زندان است.

— اطلاعی ندارم. به من گفتند باید از اینجا سؤال کنی، ولی اینجا هم به

من جواب نمی دهند.

— وضع ما شبیه است. شما هم باید مثل من بسته ای تحویل دهید.

زن جوان بغض می کند.

مارسل به او می گوید: با من بیایید، نباید در اینجا توقف کنیم. و سپس

هر دو از آنجا دور می شوند.

مارسل می پرسد: گفتید چهار ماه است که شوهرتان دستگیر شده؟

— بله؟

— می دانید به چه اتهامی؟

— نمی دانم.

— پس از کجا می دانید که دستگیر شده؟

— یکی از رفقای او به من کاغذی نوشت و در آن توضیح داد که او در

نهضت مقاومت بوده است ولی شوهر من برای اینکه مرا ترسانده باشد

این موضوع را به من نگفته بود. من پیوسته به او می گفتم که تو نباید وارد

سیاست شوی. ما دو بچه داریم و اکنون من با اینها تنها مانده ام. خدای

من، این بدبخت کجاست؟

— گریه نکنید و افسوس نخورید. ما او را پیدا خواهیم کرد.



— حالا ثابت شده که رایموند در زندان رومانویل است زیرا مارسل

چمدان خالی را دریافت می‌کند. اولین غنچه‌های بهاری به انسان امید تازه می‌بخشند. آلمانی‌ها از استالینگراد عقب‌نشینی می‌کنند.

روز دیگر، وقتی که مارسل به رومانویل می‌رود که چمدان را بیاورد، می‌بیند که در چمدان رخت‌های کثیف را می‌موند جای دارد.

آنها را با دقت نگاه می‌کند. در یقه یک پیراهن مستعمل و کثیف این جملات را پیدا می‌کند: شجاع باش، کارها مرتب است، حال من هم خوب است، ترا در آغوش می‌گیرم...

روز اول آوریل است و مارسل به سوی رومانویل در حرکت است، پیش خود فکر می‌کند: آری، من شجاع خواهم بود.

سرباز آلمانی می‌گوید: او اینجا نیست!

در این روز مجدداً مارسل با رنگ پریده به خانه باز می‌گردد. آن روزها گفته می‌شد که زندانیان سیاسی را تیرباران کرده‌اند.

کار شکنجه‌آمیز اویه پایان می‌رسد. دیگر از کجا بفهمد که را می‌موند تیرباران شده یا نه؟ برای او چاره‌ای باقی نمانده است جز آنکه به قبرستان برود. قبرهای این اشخاص را پیدا می‌کند: موتروژ، تیائیس، باکنو، کلمب. می‌گویند که تیرباران شده‌ها را همیشه در قبرستان ایوری دفن می‌کنند. مارسل به آنجا می‌رود.

در برابر قبرهای جدیدی ایستاده است. به نظر می‌رسد که در یک قبر عده زیادی را دفن کرده‌اند. انسان نمی‌تواند قبول کند در عمق این خاک‌ها کسی خفته است، که او را دوست دارد.

در دفتر قبرستان مارسل با نهایت شجاعت می‌گوید: اگر حقیقت را بگوئید من راحت می‌شوم. بگوئید آیا شوهر من را می‌موند فوکلند در اینجا دفن شده؟

— چنین کسی را نمی‌شناسیم.

— او وطن‌پرستی بود که به خاطر همه ما جنگید. مسلماً آلمانی‌ها او را تیرباران کرده‌اند.

— ما نمی‌دانیم.

— من چیزی نخواهم گفت که موجب زحمت شما شود. آخر شما هم فرانسوی هستید. این مطلب را نمی‌توانید برای همیشه مخفی کنید.

— نام شوهر شما در لیست ما نیست.

— پس او اینجا نیست؟ آشکارا بگویید.

— با اطمینان نمی‌توانیم این موضوع را بگوییم همین قدر می‌گوییم که در دو هفته اخیر کسی را اینجا دفن نکرده‌اند.

دو هفته قبل رایموند در زندان رومانویل بوده است.

مارسل به قبرستان‌های دیگر می‌رود.

* * *

خانه رایموند در حالی که مارسل را در آغوش می‌کشد می‌گوید:
بالاخره آمدی، نمی‌دانستم چطور ترا پیدا کنم. هشت روز است که برای تو نامه‌ای رسیده.

— رایموند فرستاده؟

— بله رایموند فرستاده. من سر نامه را باز کردم البته خواهی بخشید.
زیرا نتوانستم بیش از این صبر کنم.

روی یک صفحه کاغذ کوچک که از دفتر یادداشتی کنده شده مارسل با عجله جملات زیر را می‌خواند:

— عزیزم، ما را به آلمان می‌فرستند. همه رفقای ما، که تو آنها را می‌شناسی با من هستند و حال همگی خوبست. هیچ غصه نخور. در سال آینده با هم گل‌نرین خواهیم چید. فرزندان را خوب مواظبت کن، من

هر دوی شما را دوست دارم و از دور شما را می‌بوسم. ما پیروز خواهیم شد، شجاع باش.

مارسل می‌پرسد: چه کسی این نامه را آورده؟ در این لحظه نمی‌داند بخندد یا بگرید.

نامه را زنی آورد او تصور می‌کرد آدرس تو اینجا است.

مارسل با صدای بلند می‌گوید: ریموند من! او زنده است. من او را خواهم دید.

— ولی چرا او از گل نسرین صحبت کرده؟

— برای اینکه مرا خوشحال کند. سه سالست او به من قول داده که با هم مسافرتی کنیم ولی پیوسته اتفاقاتی رخ داده است — در این وقت بر چهره اشک آلود مارسل لیخند زیبایی ظاهر می‌شود.

مارسل در را باز می‌کند و زن جوانی را مقابل خود می‌بیند که در زندان رومانویل با هم آشنا شده بودند. زن می‌گوید: آه، شما اینجا هستید! آدمم که شما را ببینم.

— عجب ملاقات خوبی! من هم میل داشتم شما را مجدداً ببینم. اکنون می‌دانم شوهر من کجاست.

— من هم می‌دانم و باید از شما تشکر کنم.

— چرا؟

— چند روز پیش، نامه‌ای به عنوان من در کلامار تدیدید؟

— بله. آن نامه به دست من رسید.

— او! چه بهتر!

— چطور این نامه به دست شما رسید؟

— ناشناسی آن را آورد. او نامه را در خیابان پیدا کرده بود. آن نامه را

۱۴۰ * برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم

زندانیان از اتومبیل بیرون انداخته بودند. نامه‌های ما در یک پاکت بود و
آدرس من روی آن نوشته شده بود.

مارسل می‌گوید: پس شوهر شما با شوهر من یکجا هستند. آنها را به
آلمان برده‌اند.

— بله، می‌دانم، راحت شدند.

— Er is tot! Raus!^۱

رایموند و دوستش روبر هریک سر و ته پارچه‌ای را که جسد رفیقشان در آن قرار دارد می‌بندند.

سلمانی بلوک^۲ تکرار می‌کند: Schnell! Schnell!^۳

در این بلوک صد و پنجاه نفر تبعیدی مانند گوسفندان به هر سو می‌دویدند. در بازداشتگاه ماتهاوزن، زندانیان غیرسیاسی — قاتلین و جانی‌ها — که ریاست بلوک را به عهده داشتند، ساعت چهار بیدار می‌شوند. زندانیان سیاسی را کتک می‌زنند. در این محل مقدار زیادی جوال کاه روی هم انباشته شده است. گرد و غبار مانند گردبادی به هر سو می‌رود. منظره یک اسب‌دوانی وحشیانه را دارد. انسان‌ها روی هم می‌غلتند، به هر طرف پرتاب می‌شوند، در میان این گروه، غولی با سینه

۱. او مرده! بپرید بیرون!

۲. بلوک محوطه‌ای بود به طول و عرض ۱۶ متر در ۸ متر و در آن قریب ۱۰۰ تا ۳۰۰ نفر محبوس می‌شدند. سلمانی بلوک کسی بود که ضمن این کار مسئول بهداشت آنجا هم بود. این پست پس از پست رئیس بلوک و منشی عالی‌ترین پست بود و اغلب قاتلین این کار را انجام می‌دادند.

۳. سریع، سریع.

پهن ایستاده است و با شلاق خود زندانی‌ها را کتک می‌زند. دویا سه اسیر بدبخت از تهیب رئیس بلوک بر خود می‌لرزند. برای آنها این روزهای زیبای ماه مه، مانند آخرین روزهای زندگی است!

رایموند و روبر در حالی که به هر سو پرتاب می‌شوند از میان این ازدحام و غوغای وحشت‌آور راهی باز می‌کنند.

شب قبل میشل مرده است. دیروز هنگام کار میشل بیهوش شده بود. یک کاپو^۱ به ضرب لگد او را به هوش آورد. در موقع بازگشت از کار، آنها میشل را با خود آوردند و حتی او را به بلوک رساندند ولی درین راه جان سپرده بود. یک ماه و نیم بود که رایموند و رفقاییش به اتفاق ۶۰ نفر فرانسوی به بازداشتگاه ماتهاوزن منتقل شده بودند. میشل، دهمین رفیقشان بود که جان می‌سپرد.

مرگ در ماتهاوزن به هیچ‌وجه سخت نیست. لازم است که چند هفته انسان را به حد اعلای گرسنگی برسانند. غذای آنجا را لیوان آبی تشکیل می‌دهد. پس از خوردن انسان بلافاصله دچار اسهال خونی می‌شود. لگد سربازان، فشار زیاد در موقع کار، روز بارانی، یک دقیقه غفلت و یا کمی دیر رسیدن به محل کار که در این صورت زندانیان را کتک می‌زنند - و از این قبیل شکنجه‌ها سبب می‌گردد که یک روز صبح دیگر آدم از جا برخیزد. سخت‌ترین ایام، سه ماه اول است تا انسان بتواند به وضع بازداشتگاه عادت کند. اگر انسان توانست این سه ماه را بگذراند، امکان دارد که جان به سلامت برد. این تنها امکاتی است که می‌تواند انسان‌های محکوم به مرگ را نجات دهد.

۱. Kapo به یکی از زندانیان گفته می‌شد که در بازداشتگاه‌ها مأمور بود در موقع کار مواظب دیگران باشد. اغلب جانی‌ها این پست را داشتند. آنها مجاز بودند بدون بیم از مجازات هر کس را می‌خواهند بزنند و بکشند.

رایموند و رویر جنازه میشل را به محل شستشوی اجساد می‌برند. در آنجا دو جسد لخت دیگر روی زمین قرار دارد. سلمانی بلوک با چاقویی که در دست دارد بند شلوار راه‌راه میشل را پاره می‌کند و می‌گوید: "Ausziehen"^۱

آنها با دقت شلوار را درمی‌آورند. قسمت بالای ران‌های میشل به اندازه ساق پای انسان شده است. پیراهن او را درمی‌آورند. ناگهان تکه نان سیاهی از زیر پیراهن او پایین می‌افتد کمی روی زمین می‌غلتد، رایموند با شتاب آن را برمی‌دارد. این تکه نان سیاه را میشل روز قبل از مرگش نتوانسته است بخورد.

بدن او کاملاً لاغر شده و از زیر پوست بدنش دنده‌ها نمایان است. موهای سرش را تراشیده‌اند. میشل صاحب دو کودک است. سلمانی بلوک می‌پرسد: "Wasser!"^۲

رویبر مقصود او را می‌فهمد، با مشت‌هایش مقداری آب برمی‌دارد و به سینه میشل می‌پاشد. رایموند لباس‌های او را در صندوق می‌گذارد، در این وقت سرباز آلمانی با یک مداد آبی در دفتر خود یک نمره طویل می‌نویسد: «۲۵۵۱۱»

کار میشل به انجام می‌رسد.

امروز صبح رایموند و رویبر دیگر وقت کافی ندارند خود را بشویند و برای اینکه به صف اُسرا برسند به سرعت می‌دوند. هر روز در یک ظرف کوچک یک چهارم لیتر آبگوشت سیاه می‌گیرند که به جای قهوه هم هست. رایموند نان را از زیر پیراهتش بیرون می‌کشد. رویبر می‌گوید: باید یک تیکه هم برای زُگن و ویکتور نگه داریم.

۱. لباسش را دریاورید!

۲. آب.

همه متوجه نان خوردن آنها می شوند. دور از آنجا تقریباً به فاصله سی متر از روی اجساد که می سوزانند دود بلند می شود. و بوی گوشت کباب شده می دهد.

چند روز قبل هنگامی که یک کاپو می خواست یک دسته یازده نفری فرانسوی را برای کار پیش برتل برد به مسخره گفته بود:

"Alles Krematorium!"^۱ رایموند و رفقاییش هم جزء این دسته بودند. آرماند با چهره باریک و بینی بزرگش در آن دسته جلب توجه می کرد. کار نزد برتل یعنی سنگ کشتی در مائهاوزن یکی از دشوارترین کارهاست. وقتی که به پای صخره های سنگ می رسند و می خواهند شروع به کار کنند ژگن بلند می گوید: این آدم خوار فکر می کند می تواند ما را با این کار بترساند. رفقا، باید کار کردن را به او نشان بدهیم.

رایموند می گوید: نباید بلند صحبت کرده او متوجه ماست. روز اول نباید کاری کنیم که ما را از بین ببرند، در غیر این صورت همیشه او را در اختیار خواهیم داشت.

مشغول کشیدن یک تراشه^۲ می شوند. آرماند از دیگران دوری می کند. پس از جریان رومانویل همه رفقاییش او را از خود می رانند. هیچ کس با او حرف نمی زند. او سبب دستگیری این عده شده است.

آسرا با سرهای لخت زیر آفتاب سوزان این طرف و آن طرف می روند. گاهگاهی شلاقی بر پشت های خمیده فرود می آید.

در آنجا باید سنگ کشتی کرد. سنگ هایی که مانند بهمن می غلتند، سنگ هایی که شانه در زیر بارشان خرد و پشت دوتا می شود. سنگ های



۱. همه به طرف کرماتوریم.

۲. یک صفحه چوبی است که برای حمل سنگ های بزرگ بکار می رود.

عظیم یا صدای خفه‌ای روی صفحهٔ ارابه می‌افتند. سنگ‌هایی که برای ساختمان بکار می‌رود باید تراشیده شود. اینها را باید انسان‌هایی حمل کنند که با بدن لخت زیر تازیانه می‌لرزند، انسان‌هایی که به هر طرف می‌دوند، انسان‌هایی که می‌غرند. هر روز وضع بدین منوال است:

یک نفر اسپانیایی که کاپو است و کلاه لبه‌دار سرش است می‌گوید: هی، فرانسوی!

رایموند می‌پرسد: چیه؟

— به رفیقت که آن عقب ایستاده بگو کار کند وگرنه کتک خواهد خورد. و او در این وقت آرماند را نشان می‌دهد. آرماند مانند جانور طلسم شده روی سنگ‌ها ایستاده است و آهسته کار می‌کند.

— او رفیق من نیست.

— چطور؟ او هم فرانسوی است.

— او یک نفر فرانسوی است که به من و رفقای من خیانت کرده. علت اینکه ما اینجا هستیم اوست.

— سبب توقیف رفقای تو او بوده است؟

— بله.

— خوب، من دیگر غصهٔ او را نمی‌خورم. اکنون خواهید دید.

مرد اسپانیایی از آنجا دور می‌شود ولی قبل از رفتن آنها می‌گوید:

— کاری نکنید که دیگران متوجه شما شوند. از من ترس نداشته باشید ولی کاپوهای دیگر را از نظر دور نکنید.

به‌زودی در ماتهاوزن خبر جدیدی منتشر می‌شود یک ساعت بعد همهٔ اُسرا می‌دانند که عده‌ای از فرانسوی‌ها را آرماند به اینجا کشانیده.

یکی از آلمانی‌ها نزد برتل می‌رود تا با او در این باره صحبت کند.

در آنجا برای جنایتکاران قانون سختی وجود دارد. آنها فکر می‌کنند

ممکن است که این افراد باز هم به چنین کاری دست بزنند. این قانون قانون جزاست.

برتل در حالی که شلاقی بدست دارد و در حرکت است می پرسد:

۱ Wo ist bieser Frunzose? _

آرماند هنوز متوجه نشده است.

برتل دو نفر آلمانی دیگر را صدا می کند، آنها می خندند. برای آنها بی تفاوت است که او آرماند است یا شخص دیگری است آنها فقط کارشان اینست که انسان را تا سرحد مرگ بزنند.

هر سه نفر به طرف آرماند می روند.

رایموند از مرد اسپانیایی می پرسد: با او چه خواهند کرد؟

— کارت را بکن و به آنها کاری نداشته باش.

دو نفر از آلمانی ها پشت توده ای از سنگ ها می ایستند.

۲ Komm her! Komm her! _

آرماند سرش را بلند می کند. ناگهان بر اثر یک سیلی و دو لگد که بر شکمش نواخته می شود سه متر به عقب پرتاب می گردد در حالی که تلو تلو می خورد بلند می شود در این وقت سنگ بزرگی به طرف او پرتاب می شود که سرش را مجروح می کند.

۳ Los Los!

دو سرباز آلمانی دو تخته برمی دارند و با نهایت سختی به بدن او می زنند.

یا او را کنار یک سربالایی می برند و با لگد به دنده هایش می کوبند.

— زود!

در قسمت بالای این سربالایی منطقه ممنوع ورود است. اگر کسی به آن طرف سیم‌ها برود سربازان اس‌اس ماشه مسلسل را می‌کشند و تیراندازی می‌کنند. حالا آرماند می‌تواند برای آنها یک هدف عالی بشود. سیم‌های آهنی با میخ‌های چوبی محکم شده است و قریب سی سانتیمتر از زمین ارتفاع دارد. این سربالایی زیاد تند نیست. نزدیک ۵ متر دامنه آنست.

— برو! برو!

آرماند در حالی که خون سر و صورتش را فرا گرفته است روی سنگی می‌غلتد. نمی‌تواند از سربالایی بالا برود. یکی از آلمانی‌ها لگدی به او می‌زند و دیگری پای او را می‌گیرد و می‌کشد.

آرماند که کتکش پاره شده ناله می‌کند: نه! نه! آرماند نیمه‌خیز شده و بلافاصله طاق‌باز به زمین می‌افتد. با شلاق سیمی به بدنش می‌زنند، آرماند دارد خفه می‌شود، نفسش بند آمده. برتل جلو می‌دود، کمر او را می‌گیرد و بلند می‌کند.

— خوب، عزیزم با من بیا...

برتل مجدداً یک سیلی بسیار محکم به او می‌زند و سپس سنگی را به او نشان می‌دهد. آخرین نیروی آرماند نزدیک به اتمام است. سنگ را تا زانوان خود بلند می‌کند، چهره‌اش از درد تغییر کرده، خون و جراحت از بینی‌اش جاریست.

— زود باش! زود باش!

دو شلاق دیگر به او می‌زنند. او مانند دیوانه‌ای شروع به دویدن می‌کند. پس از مقداری دویدن جلوی سربالایی می‌ایستد و سنگ از دست لرنانش پایین می‌افتد. بازوان خود را جلوی پیشانی‌اش نگه می‌دارد

تا از ضربهٔ شلاق‌ها در امان باشد. خون سراپای او را فراگرفته است. ناگهان در حالی که تلو تلو می‌خورد و مشت‌هایش را گره کرده، مانند شخص مستی به پیش می‌رود و مشت خود را در هوا تکان می‌دهد.

ژگن می‌گوید: با همهٔ اینها جرأت خوبی دارد. اگر او با پلیس هم این کار را می‌کرد ما اکنون اینجا نبودیم.

برتل شلاق خود را بدست می‌گیرد.

روبر فریاد می‌کشد: کافی است!

کاپو می‌ایستد. رایموند به مرد اسپانیایی می‌گوید: به او بگو کافیست.

برتل می‌چرخد و می‌پرسد: ^۱Das ist genug?

فرانسوی‌ها جواب می‌دهند: بله.

برتل یک لگد به آرماند می‌زند و از آنجا دور می‌شود. یکی از اُسرا با

اعمال شاقه می‌پرسد: چرا نگذاشتید او را آنقدر بزنند تا بمیرد؟ آرماند

دیگر نمی‌تواند از جا برخیزد و شروع به خزیدن روی زمین می‌کند.

رایموند می‌گوید: ما نمی‌توانیم تحمل کنیم. درست است او به ما

خیانت کرده ولی ما همه انسان هستیم.

برتل و مرد اسپانیایی با هم مشغول صحبت هستند.

کمی بعد روبر می‌پرسد: چه می‌گفت؟

اسپانیایی جواب می‌دهد: می‌گفت فرانسوی‌ها ترسو هستند و از این

جهت او این کار را کرده است. و بعد کاملاً آهسته افزود.

در همهٔ کارها با احتیاط باشید.

رایموند در حالی که خود را به پشت ارابه مخفی کرده است به رفقایش می‌گوید: حرف مرا فهمیدید؟ وقتی که اتومبیل باری آمد هرکدام به مستراح می‌رویم و هنگامی که ماشین سر پیچ رسید حمله می‌کنیم. یعنی در همان لحظه‌ای که روس‌ها حمله می‌کنند فهمیدید چه باید کرد؟
— بله.

— بسیار خوب، حالا هرکس به کار خود مشغول می‌شود و تا آن وقت باید مرتب کار کنیم.

رایموند، ویکتور، ژگن و روبر هرکدام به تنهایی دور می‌شوند. روز پیش آنها تصمیم گرفته بودند که یک ماشین پر از چغندر را تاراج کنند. هر روز بعد از ظهرها وقت معینی یک ماشین باری از میان محوطه کار آنان می‌گذشت. سه نفر سربازان اس‌اس که هریک چوب دوشاخه و شلاقی بدست داشتند آن را محافظت می‌کردند، روس‌ها هم که در کنار خیابان کار می‌کردند برای بدست آوردن چند چغندر گاهی به این کار دست می‌زدند. آنها روشی مخصوص به خود داشتند، بدین معنی که چند نفر را پیش می‌فرستادند. اس‌اس‌ها شروع به زدن آنها می‌کردند و در این وقت دیگران حمله می‌کردند و هرکدام مقداری چغندر برمی‌داشتند و پس از

آن هرچه بدست آورده بودند با هم قسمت می کردند. بهترین جا برای این کار پیچ جاده ای بود که سنگ ها و درختان آن را از نظر پنهان می کردند. در آن جا انسان می توانست به اطراف بگریزد.

در طرف دیگر خیابان، روبروی روس ها، دسته برتل کار می کرد و گردابی آنجا را مجزا می ساخت. در امتداد این گرداب مستراح جای داشت، رایموند و رفقاییش برای حمله، این نقطه را انتخاب کرده بودند. تقریباً ساعت چهار است.

ژگن فریاد می کشد: خبردار!

همگی آهسته و تنها به طرف مستراح می روند.

ماشین باری از جلوی صخره عبور می کند و وارد جاده می شود. همه بی آنکه اطلاعی از این کار داشته باشند مشغول به کارند. مستراح ها بوسیله تخته ها پوشانده شده و اکنون این چهار نفر پشت آنها انتظار می کشند.

آنها باید قریب سی متر جلو بروند تا به جاده برسند ولی قبل از رسیدن به جاده باید از روی یک پل بگذرند.

مقابل آنها روس ها، در کمین اند و از ترس کاپو پشت سنگ ها مخفی شده اند. حالا ماشین به کنار ساختمانی رسیده است و آهسته حرکت می کند. محافظان اس اس زیادتر شده اند. دو نفر اس اس با چوب های دوشاخه بالای ماشین نشسته اند و دو نفر دیگر عقب ماشین حرکت می کنند.

آنها به روس هایی که ایستاده اند داد می زنند: Weg Weg^۱

وقت حمله رسیده است. رایموند می گوید: یاالله باید برویم و

بی درنگ با ویکتور به پیش می‌دود. وظیفه آنها اینست که اس‌اس‌ها را سرگرم کنند.

ژگن آدمی چالاک و زرنگ است و از این‌رو وظیفه دارد چغندرها را برداشته و فرار کند. او به فاصله ده متری روبه پشت سر او در حرکت است.

اس‌اس‌ها متوجه آنها می‌شوند. رایموند و ویکتور روی پل می‌ایستند و مرددند. ماشین در فاصله ده متری آنهاست. در این لحظه قریب سی نفر از روس‌ها از طرف دیگر حمله می‌کنند. اس‌اس‌ها با آنها مشغول می‌شوند و از هر طرف شلاق می‌زنند. یک نفر از آنها با سر خون‌آلود می‌گریزد. رایموند و ویکتور از موقعیت استفاده می‌کنند. به یکی از اس‌اس‌ها نزدیک می‌شوند و ضربه‌ای به او می‌زنند.

در این بین آنها به هر طرف پرتاب می‌شوند. اس‌اس‌ها از ماشین بالا رفته‌اند و می‌خواهند به طرف چپ حرکت کنند. در این وقت مجدداً عده‌ای از روس‌ها حمله می‌کنند. کاپوها با شلاق‌های خود برای کمک به اس‌اس‌ها به این طرف می‌دوند.

ژگن در این بین فرار می‌کند و در میان آب‌ها مقداری پیش می‌رود و خود را به پل می‌رساند. در این بین کارگران مشغول بکار می‌شود. کاپوها با شلاق دیگران را دور می‌کنند.

رایموند روی لاکوی کنار ویکتور نشسته است. می‌گوید: من یک شلاق خوردم. و بعد پهلویش را می‌مالد.
— اس‌اس‌ها زدند؟

— نه، وقتی که فرار می‌کردم یک کاپو زد.

— با وجود این خوب توانستیم فرار کنیم.

— دفعه آینده باید کمی زودتر حمله کنیم.

— ژگن چیزی بدست آورد؟

— گمان می کنم.

— روبر چه کرد؟

— خواهیم دید. حالا می آید...

— روبر با شکم جلو آمده پیش می آید. نخى را که به جای کمر بند به خود بسته است باز می کند.

می گوید: من آوردم و بعد از زیر پیراهنش دو چغندر بیرون می آورد. رایموند چاقو کهنه ای درمی آورد و شروع به قسمت نمودن چغندر می کند.

اینها را در جیب هایتان محفوظ کنید و مواظب باشید کسی آنها را نبیند. ویکتور می گوید: من حالا یک تکه آن را می خورم. قند دارد. ژگن پس از اینکه قسمت خود را می گیرد می گوید: حالا کاملاً مانند شبی که به سنت آسیس می رفتیم، آماده ام. خوشمزه است؟

در پای صخره های ماتهاوزن کار ادامه دارد. ساعت دو بعد از ظهر است، ناگهان شیپوری صدا می کند. باید واقعه تازه ای روی داده باشد زیرا این موضوع تا به حال سابقه نداشته است.

روبر از پیرمردی سؤال می کند: چه خبر است؟ این مرد یک نفر اطریشی است که آنجا کار می کند. مرد اطریشی پاسخ می دهد: — نمی دانم.

کمی دورتر از آنجا منجنیق بزرگی قریب سی متر بالاتر از روی زمین مانده است. صدای شلاق ها به گوش می رسد. اس اس ها به هر طرف می دوند.

کاپوها از هر طرف فریاد می‌زدند: Antreten Antreten.^۱

همه از کار دست می‌کشند و به صف می‌ایستند.

یک نفر می‌گوید: باید جریان مهمی باشد، آنهایی که بیش از همه سابقه در این بازداشتگاه‌ها دارند این موضوع را واقعاً جدیدی می‌دانند. دسته‌ها را به سرعت می‌شمرند و حاضر غایب می‌کنند.

هزار و سیصد اسیر که به دو قسمت شده‌اند ساکت ایستاده‌اند. چهره‌هایشان را ترس فراگرفته، کاپوها آرام هستند، رئیس بلوک و رئیس کاپوها با شتاب از برابر صف‌ها می‌گذرند و اسرا را صدتا صدتا می‌شمرند. یک نفر غایب است. دو اسیر با شتاب می‌آیند و در صف آخر می‌ایستند. رئیس بلوک می‌رود و چند سیلی به آنها می‌زند. هر دوی آنها کاپو هستند.

هیچ‌کس از جای خود نمی‌جنبد.

اس‌اس‌ها روی سنگ‌ها ایستاده‌اند. روبر متوجه یکی از آنها می‌شود که چند بار روی علف‌ها خم می‌شود و چیزی را برمی‌دارد. ژگن زیر لب می‌غرد: توت‌فرنگی می‌چیند. کاغذی را که باد آورده روی پله‌های بزرگ - صد و بیست و شش پله است - می‌رقصد.

رئیس کاپوها می‌گوید: ساکت باشید.

ژگن هنوز متوجه سرباز اس‌اس است که روی صخره ایستاده است. ژگن می‌غرد: آن بالا چه می‌خورد؟

رئیس بلوک دسته‌کاغذی را درآورده و با صدای بلند می‌گوید:

بیست و پنج، پانصد و پانصد و دو.

ژگن می گوید: آه لعنتی این نمره من است.

— بیا جلو.

رئیس کاپوها اضافه می کند: تند، بیا اینجا.

ژگن از صف خارج می شود و به آن طرف می رود.

بیست و پنج، پانصد و ..

ژگن دیگر به چیزی توجه نمی کند تنها متوجه می شود که رایموند هم

کنار او جای می گیرد و از این موضوع خوشحال می شود.

حاضر غایب ادامه دارد. افراد پشت سر هم از صف خارج می شوند و

به صف جدید دیگری که در پنج ردیف تشکیل شده است ملحق

می شوند. همه آنها فرانسوی هستند. روبر دهمین نفر و ویکتور

چهاردهمین نفر است. پس از آنکه همگی جمع می شوند رئیس بلوک

مجدداً صورت را می خواند، رئیس کاپوها نمره اسرا را که بر لباس های

واهراهِ آنها دوخته شده است بررسی می کند. اکنون همه فرانسوی ها که در

پای صخره کار می کنند یکجا جمع شده اند. اس اس ها لوله های تفنگ

خود را به سوی آنها گرفته و به دورشان حلقه زده اند.

رئیس کاپوها فریاد می کشد: تمام شد، مشغول شوید، شیپور برای

دومین بار به صدا در می آید و اسرا بسر کارهای خود می روند.

دسته فرانسوی ها به طرف پله ها حرکت می کنند.

پیرمرد فقیر و رنگ پریده ای که کنار رایموند ایستاده است می پرسد: ما

را به کجا می برند؟

— قطعاً می خواهند به جای دیگری بفرستند.

— مطمئن هستی؟

— اگر به قیمت جانمان تمام نشود.

— اینطور فکر می کنی؟

— چطور چنین فکری نکنم؟

— من شنیدم یکی از آلمانی‌ها می‌گفت اوضاع سخت می‌شود.

— صبر کن خواهی دید.

ژگن می‌گوید: بدتر از همه اینست که باید امروز از چغندرها صرف‌نظر کنیم.

* * *

— خوب یک بار دیگر تکرار می‌کنیم؛ پل ناسیونال، تولیاک، بررسی،

اوسترلیتز، پل تورنل.

— تو پل سورلی — مورلان را فراموش کردی!

— بله این همان پلی است که ما در جستجویش بودیم. حالا درست شد.

— نه یک پل کسر داریم.

— پل آلما را گفتید؟

— درست است. همان را فراموش کرده بودیم. کنار این پل مقر پادگان

پیاده‌نظام است.

— مجدداً شروع کنیم؛ ناسیونال.

— یکی.

— تولیاک.

— دوتا.

— رفقاً لازم نیست همگی را بشمرید. زیرا همه را تا به حال نام برده‌ایم.

روی هم رفته ۳۱ پل در پاریس است که همگی را شمردیم. بگذارید بازی

دیگری بکنیم.

— چه بازی؟

— پارک‌ها و باغ‌ها را بشمریم.

— من شروع می‌کنم: لوکزامبورک.

— تویلری.

— مونتسوری.

— پارک سن ژاک.

— این پارک کوچک است.

— باغ آن و کبوترانش را هم اضافه می کنیم. به نظر تو چطور است؟

— تپه شومون.

— تپه روژ.

فرانسویان را از پای صخره ها به حیاط بلو شماره ۱۶ می برند، حالا آنها به دور روبه نشسته و مشغول بازی هوش هستند. ۳۷۶ ایستگاه راه آهن و بعد هم پل هایی را که روی رود سن قرار دارد شمرده اند و اکنون در باغ های پاریس مشغول گردش اند.

— باغ کلونی.

— پارک کلونی.

— این که همانست.

— نه عزیزم. باغ کلونی در امتداد بولوار سن ژرمن است در حالی که پارک کلونی در میدان کوچک گارابی است.

وقت می گذرد. پس از اینکه یک نفر پارک بوسیکور را نام می برد و کسی جوابی نمی دهد ویکتور می گوید: تفاوتی ندارد. حالا من از خودم می پرسم اینجا چه باید بکنیم؟

ژگن پاسخ می دهد: می بینی که وقت می گذرانیم. این کار بهتر از آنست که در پای صخره ها جان بکنیم.

— بله ولی ما را بی جهت به این جا نیاورده اند. به نظر می رسد سایر فرانسویان را هم در بلوک های خود نگهداشته اند.

ژگن شانه هایش را بالا می اندازد.

— رایمون، بگو هنوز هم جریان سنت آسیس را به خاطر می آوری؟

— چطور؟

— سال قبل این موقع بود.

— درست است.

— عملیات در سینما رکس را چطور؟

— در ماه سپتامبر بود.

— بمب هتل لدفور را؟

— این کار را قبل از اینها کردیم.

— دلمان خوش است که بی جهت ما را به اینجا نیاورده‌اند. اگر تا به

حال آنجا بودیم چه کارهایی انجام شده بود؟

ویکتور می‌گوید: بله وضع خوبی بود!

چهار رفیق به دور هم نشسته‌اند.

روبر می‌گوید: خیلی دلم می‌خواست بدانم نامه‌های ما رسیده یا نه.

رایموند خاطر نشان می‌کند: من نامه خود را در پاکت میشل گذاشتم و روی آن

آدرس همسر او را نوشتم. از پنجره ماشین دیدم که یک نفر آن را برداشت.

ژگن می‌گوید: تنها آرزویم اینست که از مادرم اطلاعی بدست بیاورم.

— یک سال گذشته است!

— راستی؟

— توجه کن، وقتی ما را به اینجا آوردند، گفتم شاید ماندن در اینجا دو

ماه طول بکشد. تابستان گذشت و اکنون پاییز رسیده است.

یک فرانسوی دیگر می‌پرسد: فکر می‌کنی باز هم مدت زیادی طول

خواهد کشید؟

— امیدوارم به‌زودی تمام شود.

ویکتور می‌گوید: روس‌ها خاک‌رکف را پس گرفته‌اند و اکنون به رود دنیپر

نزدیک می‌شوند.

— به نظر تو چند وقت دیگر باید صبر کنیم؟

— نمی‌توان دقیقاً حدس زد.

— فکر می‌کنی آخر امسال جنگ تمام شود؟ خیلی دلم می‌خواهد شب تولد مسیح به خانه بازگشته باشم.

— شاید.

رایموند می‌گوید: در هر حال سال آینده تمام خواهد شد.

— چرا؟

— من به همسرم قول دادم سال آینده با او به گردش بروم و گل‌نسرین بچینیم.

یک فرانسوی دیگر که تا به حال خود را داخل بازی و جمع آنها نکرده است می‌گوید: خیلی می‌ترسم از اینکه آن روز را نبینم.

— به چه دلیل؟

— آلمان‌ها ما را از محل کار خارج کردند و وقتی که به اینجا آمدیم

رئیس بلوک کمی سوپ به ما داد و گفت بگذارید راحت باشید.

— او خیلی خوشحال بود، اصلاً حرفی هم به شما نزد؟

— خوب، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

— ما را تیرباران خواهند کرد.

صحبت آنها قطع می‌شود.

رایموند می‌پرسد: حالا می‌خواهید چه بازی دیگری بکنید؟

به او جوابی داده نمی‌شود، می‌گوید: روبر حکایتی برای ما بگو!

روبر می‌گوید: یک حکایت سریازی خواهم گفت: و بعد کلمه R را با

نوک زبان مانند صدای مسلسل چند بار تکرار می‌کند: می‌فهمید...؟

زگن می‌پرسد: این آدم نفهم شما را ترساند؟ من اکنون برایتان حکایتی

خواهم گفت.

رایموند با تبسم سرش را بلند می‌کند و دیگران هم گوش می‌دهند.
 - رفقا شیپور می‌زنند باز چه خبر شده؟
 - صدایی می‌آید، گوش کنید، یک کاپو با یک منشی از پای صخره
 باز می‌گردند.
 منشی می‌غرد: ییاید بخط، فردا باید کار کنید.
 فرانسوی‌ها به ترتیب قد می‌ایستند. اُسرا مخلوط شده‌اند. از مراجعت
 مجدد کاپو متعجبند.
 ژگن می‌گوید: ما تخم دوزرده گذاشته بودیم، بدون اینکه کاری کرده
 باشیم به ما سوپ دادند و ما را خوشحال کردند.
 مردی که کنار او ایستاده همان شخصی است که قبلاً اظهار ترس
 می‌کرد. حالا روی نوک پنجه‌های پا بلند می‌شود تا شاید داخل سبد نانی
 را که روس‌ها از آشپزخانه می‌آورند نگاه کند.
 رایموند با آرنجش به پهلوی آن مرد می‌زند و می‌گوید: هه، پیرمرد! به
 تو نگفتم که گل‌های نسرین خواهیم چید!

— ولی از آنجا جان سالم بدر بردیم.

— ما همیشه آن را شوخی می‌پنداشتیم!

— آنها می‌خواستند ما را تیرباران کنند.

— راستی چه اتفاقی روی داد؟

— از برلین دستور رسید تیرباران ما را به تعویق بیاورند.

— از کجا می‌دانی؟

— از استاد بازداشتگاه معلوم شده است.

— بیشتر مردها فرانسوی بودند.

— بله از ده نفر فرانسوی شاید یک نفر بازمی‌گردد.

از آن روزی که این دسته فرانسوی را از پای صخره ماتهاوزن به بازداشتگاه برگرداندند هفده ماه می‌گذرد. در برلین بر فراز ساختمانی که محل وزارت کشور آلمان بزرگ بود پرچم پیروزی در اهتزاز است. تعداد کمی از اسرا اکنون از تبعیدگاه‌های نازی به میهن خود بازمی‌گردند و رایموند که در ابتدای سال ۱۹۴۴ از رفقایش جدا شده بود اکنون در یک قطار با آنهاست.

— ویکتور کجاست؟

— او را همراه بیماران می آورند.

— زُگن چطور؟

— سال قبل هنگام کار مرد. ولی تا آخرین لحظه پایداری کرد.

— آرماند؟

— او سالم از آنجا می آید!

آه. ای سرزمین سیه‌روزی

که باید پیوسته سینه ترا کاوید

— رفقا به حوالی شهر رسیده‌ایم!

— اینجا «نواسی له سک» است! خیلی خراب شده!

ای شهر من! ای شهر من!

بالاخره روزی در زندگی ما

بهار می شکفت

ای وطن من، بالاخره آزادی

من می‌گویم؛ تو از آن منی

سربازانی که با قطار به میهن خود بازمی‌گردند سرود می‌خوانند:

آه! ای سرزمینی که سرانجام آزاد شدی

و می‌توانیم در آغوش تو زندگی کنیم و دوست بداریم.

قطار آهسته وارد ایستگاه راه آهن شرق می‌شود و می‌ایستد، در

اطراف قطار افسران، سربازان و پرستاران منتظرند. ناگهان صدای

موزیکی به گوش می‌رسد. کارمندان راه آهن به علامت احترام کلاه‌های

خود را برمی‌دارند و می‌ایستند.

"Aller enfants de la patrie..."^۱

۱. بیت اول سرود مارسیز: برویم فرزندان میهن... م.

اُسرا با لباس‌های راه‌راه خود از قطار بیرون می‌آیند. چشمان آنها در میان آن چهره‌های لاغر بی‌اندازه بزرگ می‌نماید. پرستاری مردی را بغل کرده مانند کودکی می‌برد شاید تمام وزن او سی کیلو نباشد.

— شتاب نکنید وقت کافی دارید!

— رفقا بیایید اینجا!

رایموند و روبر نگاه می‌کنند که آیا باز هم کسی در قطار هست یا نه!

— من یک بسته پیدا کردم.

یکی از اُسرا که به پله‌ای تکیه داده بود و مانند پیرمردی به نظر می‌رسد می‌گوید: این بسته مال منست.

— محتوی آن چیست؟

— کنسرو.

— خوب بگیر، می‌توانی بعداً از آن استفاده بکنی.

— نه بگذار همان‌جا بماند. عیبی ندارد.

— چرا عزیزم، ما آن را برایت خواهیم آورد. سربازان با حالت مهیج و بی‌حرکت اطراف آنها ایستاده‌اند.

افسری می‌گوید: به انتهای ایستگاه بروید. جلو در خروجی ماشین‌ها متظرند.

یک دسته موزیک، مارش «سامبروموز» را می‌نوازد. اُسرا از میان گروهی سرباز می‌گذرند و سربازان پیش‌فنگ می‌کنند.

رایموند از رفیقش روبر می‌پرسد: همه این کارها به افتخار ماست؟

خارج از آن محوطه در پشت دیوارها، صداها نفر با چشم اشک‌آلود ایستاده‌اند و برای اینکه بهتر بتوانند ببینند به جلو فشار می‌آورند.

از میان مردم یکی فریاد می‌زند: زنده باد فرانسه!

هنگامی که مارش می‌نوازد اُسرا به حالت خبردار می‌ایستند.

زن پیری می‌گوید: ای جوانان معصوم!
مردم پاریس با دقت به هر طرف می‌نگرند تا شاید یکی از بستگان
خود را بیابند و بعضی‌ها به حال تحیر می‌گذرند، گویی جهان تازه‌ای
می‌بینند.

یکی از اُسرا بسته‌ای را که زیر بازوان خود دارد به زمین می‌اندازد، از
دیواری می‌گذرد و خود را به سوی زن موسپیدی می‌اندازد.
مردی که کنار رایموند ایستاده است می‌گوید: واقعه بی‌ظیری است.
همه‌گریه می‌کنند.

زن دیگری سؤال می‌کند. پیر پورتال را می‌شناسید؟
— ژاک تریو و لوسین مارشال را چطور؟...
مرتب نام‌هایی شنیده می‌شود.
در پیاده‌رو مردی دست روبر را می‌گیرد و عکسی را به او نشان می‌دهد.
— این پسر منست، او را می‌شناسید؟
در خیابان اتوبوس‌ها می‌روند و در این حال پیوسته سؤالات مختلفی
از آنها می‌شود.

صدای لرزانی می‌پرسد: در بین شما کسی هست که پی خانواده باشد.
روبر یکی از تبعیدی‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید: این شخص پدر و
مادر و دو خواهرش در آشپزی کشته شدند.
— او می‌تواند پیش من بماند.

راننده اتوبوس مقداری سیگار میان آنها تقسیم می‌کند.
— همه رفقا، می‌خواهند ما را به هتل لوتسیا ببرند.

در اتوبوس اُسرا، که رایموند و روبر هم در آن نشسته‌اند، پر از فریاد و
ترانه و هلهله شادی است.

یک نفر می گوید: پیرمردی می خواست به زور پانصد فرانک به من بدهد.

— به من یک ظرف شیر دادند.

— اینجا رود سن است؟

— بله اینجا پاریس است!

شخصی با صدای هیجان آوری می گوید: پاریس!

— بین آنجا برج ایفل است. می شناسی؟

— چطور!

اتوبوس به بولوار سن ژرمن می رسد.

رایموند از دوستش روبر می پرسد: آن کافه را می بینی؟ در آنجا برای

اولین بار زگن را ملاقات کردم.

در پیاده رو چند نفر رنگ خود را باخته اند.



برابر هتل لوتسیا ازدحام زیادی است. روبر هنوز از ماشین پیاده نشده،

زن ها او را محاصره و پیوسته سؤالاتی می کنند.

— میشل لوریر کجاست؟

— میشل؟ فامیلش چیست؟

— لوریر.

— خیر او در بین ما نیست. در کدام بازداشتگاه بود؟

— نمی دانم.

زن دیگر می پرسد: پل لوی را می شناسید؟ او در ماتهاوزن بود.

در این وقت روبر یک جوان یهودی را به خاطر می آورد که اس اس ها

او را به بالای صخره ها برده و از آنجا به پایین پرتاب کرده بودند. جوان

یهودی روی صخره ها تیکه تیکه شده بود. نام او لوی بود.

— خیر او را نمی شناسم.

رایموند چند نفر را به دور خود جمع کرده است.

دختر جوانی می پرسد: شما مطمئن هستید که او مرده؟
— متأسفانه، بله.

— شاید اشتباه کرده باشید. برادر من بسیار سالم است. او ورزشکار بود. و امکان ندارد از سرماخوردگی مرده باشد.
— ولی به شما می گوید که اینطور نیست.

— او قریب ده ماه قبل توقیف شد و در آن وقت کاملاً سالم بود..
وقتی که دختر جوان به طرف دسته دیگری می رود، رایموند می گوید:
او حرف مرا باور ندارد.
— او که بود؟

— یک کارمند قطار. وقتی که از کار برگشت بیهوش شد و دیگر به هوش نیامد. اس اس ها بی آنکه او را معاینه کنند، به محل سوزاندن اجساد بردند.
— این موضوع را به خواهرش گفتی؟

— من به هیچ وجه نمی توانم بگویم که او را زنده زنده سوزاندند.
عده ای زن که مقداری عکس در دست دارند رایموند را احاطه کرده اند و رایموند به زحمت خود را از آن میان بیرون می کشد.
یکی از آنها فریاد می کند: جمع شوید! اکنون نوبت ماست.



سالنی که در هتل اوتسیا برای آنها در نظر گرفته شده حالا پر از اُسراست. تشریفات زیادی برایشان قائل شده اند.

یکی از آنها با صدای مسخره آمیزی می پرسد: در اینجا با ما مثل بازداشتگاه رفتار نخواهند کرد!

افسر جوانی از پشت میز تحریرش می گوید: خواهش می کنم کمی آهسته تر.

زنی با خوشرویی به کسی پیشنهاد می‌کند شما با من بیایید! تا بسته‌ها را با هم تقسیم کنیم.

افسر سرش را از روی کاغذها بلند می‌کند و می‌گوید: خیر خانم، بگذارید اینجا بماند. ابتدا باید در اینجا کارهایشان تمام شود.

در پشت میزها عده زیادی کارمند نشسته‌اند. همه‌طور آدمی میان آنها هست. مرد، زن، جوان، سرباز، آنها باید از جلوی میزی به جلوی میز دیگر بروند. کارتهایی برای دریافت لوازم و لباس و دیگر چیزها تقسیم می‌شود. افراد برای دریافت هر چیز باید امضایی بدهند و این کار آدم را گیج می‌کند.

— معاینهٔ طبی را فراموش نکنید. در انتهای سالن، ولی نه حالا، ابتدا بیایید اینجا.

ستوانی که رایموند را می‌بیند از او سؤال می‌کند: آدرس شما کجاست؟ — نمی‌دانم.

— چطور نمی‌دانید؟

— چطور؟ در آن وقت من به‌طور مخفی کار می‌کردم و پس از دستگیری من همسرم قطعاً خانه‌اش را عوض کرده است.

— به‌طور مخفی؟ قبل از دستگیری چه کارهایی می‌کردید؟

— در نهضت مقاومت بودم.

— کدام دسته؟

— مقصودتان چیست؟

— در چه سازمانی بودید؟

— در هیچ سازمانی.

— پس از افراد نهضت مقاومت نبودید؟

— چرا؟

— کدام یک؟

— ف.ت.پ.

— چه گفتید؟

— گروه‌های آزاد و یارتیزان‌های فرانسه. کافی نیست؟

— مسئول شما چه کسی بود؟

— ربطی به شما ندارد؟

— خواهش می‌کنم مؤدب باشید. در کجا مبارزه می‌کردید.

— در فرانسه.

— در چه عملیاتی شرکت جستید؟

— شما چه کار دارید؟

افسر پاسخ می‌دهد: آقا من با ژنرال دوگل بودم و به شما اجازه

نمی‌دهم...

رایموند با صدای بلند جواب می‌دهد: من هم به شما اجازه نمی‌دهم.

من مبارزه کردم برای اینکه انسانی آزاد باشم!

افسر رنگ خود را می‌بازد.

شخصی که کنار افسر ایستاده می‌گوید: بسیار خوب، کافی است بروید.

یک خواهش دیگر. اسم شما چیست؟

— رایموند فوکل، دیگر چه لازم دارید.

— بروید جلوی آن میز.

— خوب جوابی به او دادی.

رایموند متوجه دوستش روی می‌شود که لباسی را به تن کرده است و

آن را امتحان می‌کند. در این حال بلند می‌خندد.

— با این لباس مثل یک لولوی سر خرمن شدی!

روبرکت بسیار بزرگ و گشادی به تن کرده است که تا روی زانوانش پایین آمده است.

— گمان می‌کنم این بهترین کت است. زیرا آنهای دیگر همه کوتاهند!

رایموند از کارمندی سؤال می‌کند: دیگر چیزی آنجا نیست؟

— خیر، همه اینطور نیست. اینها را از آمریکا آورده‌اند.

— این را که نمی‌توان پوشید.

— ما مقصر نیستیم.

— البته من هم می‌دانم.

— با آن پول‌هایی که برای تبعیدی‌ها جمع کردند ممکن بود بهترین

چیزها را خرید.

— ولی به جای آنها این لباس‌های بی‌مصرف را تهیه کرده‌اند.

— بله همین‌طور است.

— تازه آن هم برای همه کافی نیست.

— عیبی ندارد، ما از این بدترها را دیده‌ایم.

— چند روز دیگر به مرکز پخش در خیابان آتروا بیایید، شاید بتوانیم در

آنجا چیزهای بهتری به شما بدهیم.

— دیگر چه چیزهایی باید بگیریم؟

— وسایل شستشو گرفته‌اید؟

— بله.

— مسواک و صابون چطور؟

— خیر هنوز نگرفته‌ایم.

— صبر کنید کسی را صدا می‌زنم تا شما را به آنجا ببرد. باید تا به حال

گرفته باشید.

— متشکریم.

روبر می‌گوید: این لباس برای من خوبست، من همین را برمی‌دارم. یک لباس خاکستری‌رنگ را برداشته است که شلوارش تا روی قوزک پایش می‌رسد؛ کتش چندان بد نیست. رایموند با لبخند مسخره‌آمیزی می‌گوید: بله مثل اینست که آن را برای تو دوخته‌اند.

در راهرو یکی از اُسرا از رایموند سؤال می‌کند: تو جلوی آن میزی رفتی که استطاق می‌کند؟
— بله.

— می‌دانی این کارها برای چیست؟ روی کارت عبور و مرور من نوشتند: جهت تجدید آزمایش هویت خود را به بخش پلیس معرفی کنید.
— روی کارت من هم این را نوشته‌اند.
— می‌خواهم بگویم که اینها کارهای احتیاطی است، اما آنها مبالغه می‌کنند. به نظرت مقصود آنها چیست؟
— من هم نمی‌دانم.

خانمی که صحبت آنها را شنیده است می‌گوید: اینها از طرف هیئت مدیره بازرسی و اطلاعات عمومی هستند^۱ در اینجا نباید زیاد حرف بزنید.

روبر می‌گوید: راست می‌گویید، بیرون برویم.
هر دو دوست به میان بولوار راسیل می‌روند و مجدداً عده‌ای به دورشان جمع می‌شوند.
— آندره فوکل را می‌شناسید؟

۱. بخشی از دستگاه پلیس مخفی فرانسه است.

— اهل کجاست؟

— اهل باژنو است.

— شغلش چه بود؟

— فلزکار.

— او زنده است و با دسته بعد خواهد آمد.

— بیار متشکرم!

از میان مردم کسی سؤال می کند: به من گفتند رایموند فوکل در بین شماست. پس او کجاست؟

رایموند ناگهان روی خود را برمی گرداند.

زن جوانی فریادی می کشد و با بغض می گوید: بگذارید جلو بروم!

— مارسل!

مارسل در حال گریه می خندد و همسرش را می بوسد.

— تو چطور آمدی که تو را ندیدم؟

— ما تغییر قیافه داده ایم و تو ما را نشناختی.

— ولی تو آدمی راستگو هستی!

— پسر و مادر من حالشان چطورست؟

— روزه بزرگ شده، او را نخواهی شناخت. پدر و مادرت هم حالشان

خوبست.

— خواهرم چه می کند؟

— حال او خوبست. همه در انتظار تو هستند؟

— برادرم کجاست؟

— او هنوز برنگشته است. از میشل که با تو در رومانویل بود چه

خبر داری، او باز نگشته.

رایموند را اندوهی فرامی گیرد.

— دیروز زنتی را دیدم. او هر روز در انتظار شوهرش است. چطور می‌شود این موضوع را به او گفت، باید خودم پیش او بروم. زن‌هایی که اطراف آنها هستند همه گریه می‌کنند. مارسل تکرار می‌کند: بالاخره تو را دیدم. مارسل نمی‌تواند فکر این خوشبختی را هم بکند.

— صبر کن، من باید به هتل بروم، هنوز کارهایم تمام نشده.
— برای این کار وقت داری. وقت رفتن می‌گذرد.
— بله، تو حق داری، ولی آنجا چه باید بکنیم!
— بیا! حالا خسته و گرسنه هستی. بتهات را به من بده.
— من نمی‌توانم رفقا را در انتظار بگذارم. صبر کن.
رایموند از میان مردم می‌گذرد. همه دست او را می‌فشارند و در آغوشش می‌گیرند. به روی می‌رسد.
— می‌خواهی کجا بروی؟
— من به دنبال دیگران می‌روم.
— و بعد چه می‌کنی؟
— به زعم تلفن خواهم کرد نزد من بیاید. قطعاً تلگراف من به دست او نرسیده.

— همراه من بیا.

— کجا؟

— به خانه.



رایموند به زنتی می‌گوید: نمی‌توانستی جای دیگری را تهیه کنی؟ درست مقابل زندان.
هر دو نفر در مهتابی کافه کوچکی که در انتهای خیابان شرش‌میدی

روبروی هتل لوتیا واقع است نشسته‌اند. روبر برای تلفن کردن به داخل کافه رفته.

رایموند به زنش می‌گوید: معذرت می‌خواهم کمی صبر کن. من باید مجدداً به آنجا بروم.

روبر در گوشی تلفن می‌گوید: بله... من هستم... چه؟... آه خیلی خوب... کجا؟ امروز غروب؟... من در ایستگاه راه آهن لیون منتظرت هستم... بله...

پس از آنکه گوشی را به زمین می‌گذارد به طرف رایموند حرکت می‌کند و می‌گوید:

— می‌ترسیدم توانم او را پیدا کنم. ممکن بود آلمانی‌ها او را با خود برده باشند.

— من هم ناراحت بودم.

مشتریانی که در سالن نشسته‌اند با خوشحالی به آنها می‌نگرند.

یکی از آنها می‌پرسد: آلمانی‌ها شما را اینطور کردند؟

— چطور؟ آه مویمان را می‌گویند؟ رایموند این را می‌گوید و با دست به

سر تراشیده‌اش می‌کشد. عیبی ندارد، در مقابل کارهای دیگرشان، هیچ است.

— در آنجا مجبور بودید زیاد کار کنید.

— بله.

مارمل می‌پرسد: چه میل داری؟

— هرچه تو میل داری.

— سه ظرف آب میوه!

روبر نشسته و می‌گوید: می‌دانی زن من نماینده شده.

مارمل می‌پرسد: متعجبی!

— هم متعجبم و هم نیستم.
— فکر می‌کنید در نبودن شما زن‌ها بیکار نشسته‌اند؟
بعضی مطالب برای ما نامفهوم است: اولین افسری که دیدم زن بود،
اولین نماینده‌ای که با من صحبت کرد زن من بود.
— بعدها باید شما هر دو استراحت کنید.
رایموند می‌گوید: من میل دارم یک گیلان بخورم.
— بسیار خوب.
پیشخدمت با یک سینی بازمی‌گردد.
روبر می‌پرسد: چقدر باید پرداخت؟ به ما هزار فرانک داده‌اند.
مارسل اسکناسی از کیف خود بیرون می‌آورد و پول را می‌پردازد.
پیشخدمت می‌گوید: یکی از مشتریان پول شما را پرداخت.
در خیابان تبعیدی‌ها از کنار آنها می‌گذرند، یکی از آنها می‌گوید باید
مجدداً همدیگر را پیدا کنیم.
روبر می‌گوید: بله، به‌زودی همدیگر را خواهیم دید.

۲۰

- آه، وقت چطور می‌گذرد!
 - اکنون دو سال است که ما بازگشته‌ایم!
 - باز هم بیشتر، حالا ماه نوامبر است.
 رایموند برای گردش با زنش به پاریس آمده است، دوستش رویر با
 همسرش نزد آنها می‌آیند، خانهٔ او در ایسی مولینو واقع است.
 مارسل به آنها می‌گوید: با هم غذا خواهیم خورد؛ و بعد هر دو زن
 برای تهیهٔ لوازم غذا از آنجا می‌روند.
 رایموند تا روی پله‌ها به عقب مارسل می‌دود.
 - آن مشروب را کجا گذاشتی؟
 - نمی‌دانم چیزی در آنجا هست یا نه، گنجی را نگاه کن.
 رایموند یک بطری نیمه‌خالی مشروب را روی میز می‌گذارد و به
 دوستش می‌گوید: تا آنها بازگردند ما این را خواهیم خورد. یک دقیقه
 معذرت می‌خواهم.
 از اتاق مجاور صدای گریهٔ کمودکی به گوش می‌رسد. رایموند با
 دختر بچهٔ کوچک و زیبایی از اتاق مجاور باز می‌گردد.
 - تی تی؟

— دختر تو است؟

— بله، چهارده ماهه است.

— اسم او چیست؟

— به یاد رفیقمان که در گروه والمی بود و از بازداشتگاه برنگشت اسم او را روزماری گذاشته‌ام.

کوچولو خیلی هشیارانه نگاه می‌کند، آه! کیلی! کیلی! پسرت کجاست؟
— بچه دلقکی است. سیزده سالش است. در خیابان با بچه‌ها بازی می‌کند. هم اکنون می‌آید.

— کردکان موجودات زیبایی هستند! گمان می‌کنم اگر انسان بچه داشته باشد هیچگاه نمی‌میرد.

— چرا شما بچه‌دار نمی‌شوید؟

— همسر من نمی‌تواند.

روبر ادامه می‌دهد: ما می‌خواستیم کودکی را به فرزند یپذیریم. پس از بازگشت از آنجا به اتحادیهٔ اُسرا رفتیم. آنجا سه کودک داشتند ولی لازم بود هر سه را با هم قبول کنیم. چون آنها با هم برادر بودند. با چنین شرطی ما از قبول آن خودداری کردیم، زیرا ما وسیلهٔ لازم را نداریم. اکنون فکر می‌کنیم شاید آنها مرده باشند و متأسفیم.

— در ماه چقدر پول می‌گیری؟

— ده هزار فرانک.

— زنت هم کار می‌کند؟

— خوشبختانه بله. ولی با شرایط فعلی، ما هر دو مجموعاً عوایدمان نصف قبل از جنگ است.

پولی که به عنوان وام به اُسرا می‌دادند گرفتی؟

— خیر هنوز نگرفته‌ام. اگر در دستهٔ مبارزان فرانسه، داخل شوم آن را خواهم گرفت ولی افراد ف.ت.پ. در آخر کار خواهند گرفت.

— آنها هنوز به من اجازه نداده‌اند. یک‌بار پلیس مرا احضار کرد.

— چه سؤالاتی کردند؟

— دربارهٔ خیانتکاری که در سال ۱۹۴۲ تیرباران شده، نزدیک بود مرا

هم مقصر بدانند و بعید هم نیست مجدداً به این کار اقدام نمایند.

رایموند بقیهٔ بطری را در گیلاناس روپر خالی می‌کند.

او دختر را می‌بوسد و می‌گوید: کوچولو. ولی تو شیطان شدی! و

سپس با دستمال کت خود را پاک می‌کند.

روپر می‌گوید: پنج سال قبل در این روزها ما را از شهربانی به زندان

فرستادند.

— بله، پس از عملیات سنت‌آسیس بلافاصله توقیف شدیم.

— می‌دانی که هنوز هم دربارهٔ واقعهٔ سنت‌آسیس حرف می‌زنند.

— چه کسی؟

— روزنامه‌ها.

— بله، در روزنامهٔ «فرانس دابور» مقاله‌ای نوشته بودند.

— خیر، منظورم این روزنامه نیست. شخص دیگری در این باره

صحبت کرد.

— چه کسی؟

— رمی.

— این شخص کیست.

— تا به حال از سرهنگ رمی چیزی شنیده‌ای؟

— خیر.

— او یکی از رهبران نهضت مقاومت گلیت‌ها بود.

— حالا چه می‌کند؟

— کتاب می‌نویسد.

— دربارهٔ واقعهٔ سنت آسیس چه گفته است؟

— مدعی است این کار را کسان دیگری کرده‌اند.

— به چه دلیل؟ موافق میل او نبوده؟

روبر روزنامه‌ای از جیش بیرون می‌آورد و چنین می‌خواند:

— می‌خواهم فیلاً متذکر شوم که افراد ف.ت.پ. حمله به کارخانه برق

کروزو و نیز خرابکاری سنت آسیس را به حساب خود می‌گذارند در

صورتی که این خرابکاری‌ها هر دور در لندن طرح‌ریزی و توسط دو تن از

رفقای ما ماری و گورو عملی گردید. آنها با چتر نجات خود رابه آنجا

رساندند. شهادت این دو نفر در انجام این کار بی‌نظیر بوده است.^۱

— این مقاله را به من نشان بده.

— اینجاست...

— آه احمق!

رایموند روزنامه را به زمین می‌گذارد و می‌گوید: واقعاً شخص

بی‌حیائی است...

صرف عصرانه تمام می‌شود. مارسل وسایل آن را به‌خوبی تهیه کرده

است. و مهمانان بسیار خوشحال‌اند. شادی آنها شیه شادی آدمی است

که در موقع صرف غذای لذیذی یک گیلای شراب خوب هم دریافت کند.

— میل دارید کمی قهوه بخورید؟ قهوهٔ خوبی است!

رایموند یک بطری کوچک «روم سن جیمس» را که برای مواقع

به‌خصوصی نگهداشته است روی میز می‌گذارد و می‌گوید: بله. بله.

می‌گوید: من هر وقت قهوه می‌خورم به یاد میشل بدبختان می‌افتم.

— سه مرحله قهوه خوردن را به خاطر می‌آوری؟ این موضوع را در بازداشتگاه تعریف کردی.

— وقتی که در کوربیل غذا می‌خوردیم، ژگن می‌گفت غذای اینجاگران است هشتصد فرانک برای غذای پنج نفر، امروز این مقدار پول را باید برای غذای یک نفر داد. پنج برابر قبل از جنگ.

— خبر داری چه می‌کنند.

— ویکتور مانند سابق نجاری می‌کند. گاهی او را می‌بینم.

— آرماند چه می‌کند.

— آه او با آن کار راه خودش را باز کرد. در یکی از مستعمرات پست خوبی دارد و در هر ماه چهل یا پنجاه هزار فرانک پول می‌گیرد. البته من او را دیگر ندیدم.

— قطعاً به او خوش می‌گذرد.

— ممکن است. به خاطر او بود که میشل، ژگن و عده‌کثیری از رفقای ما در ماتهاوزن نابود شدند.

— آندره کجاست؟ من شنیده‌ام او ستوان یکم شده است...

— امکان دارد، ولی تصور می‌کنم او را از ارتش بیرون کرده باشند...

— برتون بزرگ که همیشه می‌خندید و شب بعد از عملیات سنت آسیس گیلانش را به سلامتی نهضت مقاومت نوشید در چه حالست؟

— مرد.

— مادلن زن روبر در اینجا ناگهان آرام می‌شود. رایموند در فکر فرو رفته است و سیگاری آتش می‌زند.

— مارسل می‌گوید: قهوه‌ات را بخور سرد می‌شود.

— رایموند در حالی که هنوز در اندیشه است جواب می‌دهد: بله درست است. و سپس از زنش سؤال می‌کند:

- پس کی می‌رویم گل‌نسرین بچینیم.
- آه، حرف خوبی زدی! ولی روزهای یکشنبه ما وقت نداریم.
- گمان می‌کنم بالاخره من روزنامه‌اومانیته بفروشم.
- بله، ولی تو تنها نیستی.
- خیر تو هم با من هستی.
- عجب مزخرفاتی می‌گوید!
- روبر می‌گوید: مارسل کاملاً حق دارد. نهضت از ما نمی‌خواهد که همیشه کارکنیم، انسان باید زندگی هم بکند.
- بله من هم زندگی می‌کنم.
- این کار نمی‌تواند مانع کار دیگری شود. تو باید کمی استراحت کنی.
- بعدها این کار را خواهیم کرد.
- اینطور فکر می‌کنی، من فکر می‌کنم در آن وقت باید بیشتر کارکنیم.
- مسلم است که ما باید تا آخرین نفس مبارزه کنیم.
- درست است ولی ما هم مانند دیگران مرد و زن هستیم.
- خوب چه باید بکنیم؟
- تو نباید دل به این خوش‌کنی که همیشه گل‌زندگی بکاری. بلکه باید گاهی هم گل‌زندگی بچینی و آن گل، گلی است که در راحت می‌یابی.
- مارسل می‌گوید: همین‌طور است. تو هم باید مثل دیگران زندگی کنی.
- کافی است، بیش از این مبالغه نکن. تصور می‌کنم تو نمی‌توانی ناراضی باشی.
- من ناراضی نیستم ولی تو می‌توانی مثلاً یک‌بار با من به گردش بیایی.
- بسیار خوب این کار را خواهیم کرد. همگی به صحرا خواهیم رفت. و از این گذشته لازم است من یک‌بار به سنت‌آسیس بروم. گردش خوبی است. همگی به آنجا می‌رویم.

— فکر خوبی است!

رایموند ادامه می‌دهد: بله، من باید در آنجا مطلبی را روشن کنم.

روبر می‌پرسد: چه مطلبی را؟

— موضوع رمی را.

— این موضوع دروغ است.

— خوب. ولی قبل از اینکه به آنجا برویم تو باید کوشش کنی، آن

گلیستی را که به ما مهمات داد پیدا کنی شاید او... شاید او اینها را گفته

است. من می‌خواهم این موضوع را روشن کنم.

— کار آسانی است. من شمارهٔ تلفن او را دارم. با او صحبت خواهم

کرد ولی تصور نمی‌کنم او در این کار مداخله داشته باشد.

مارسل به مادلن می‌گوید: مجدداً از سنت‌آسیس حرف می‌زنند. حالا

می‌توانیم دربارهٔ موضوع بهتری صحبت کنیم.

— حالت چطور است؟

— تغییری نکرده.

— روبر من از دیدن تو خوشحالم، یا با هم یک گیلان مشروب بخوریم.

روبر نمی‌داند چه بگوید، این مرد را آندره در سال ۱۹۴۲ به او معرفی

کرده بود. مرد روبر را به اولین کافه می‌برد و از رفقای خود حکایت می‌کند.

— می‌بینی، من حالا عکاس شده‌ام. بعداً دفترم را به تو نشان خواهم داد.

روبر به لباس مرد نگاه می‌کند. روی سینهٔ او نشان‌های زیادی جلب

توجه می‌کند.

— تبریک می‌گویم.

— تو هیچ نشان نداری، قطعاً از نهضت هم نشانی نگرفته‌ای. به سراغ

غرامت خود هم نرفته‌ای؟

— متظرم.

— از این موضوع متعجب نیستم. شما خیلی تنبل هستید و نمی‌دانید چکار باید بکنید. به من واگذار کن، این کار را خواهم کرد.

— متشکرم.

— آنها به تو مدیون هستند. رفقاییت چه کرده‌اند؟

— آنها هم از وضع خود راضی نیستند.

— چرا؟

— جریان کوی فروادو رابه خاطر می‌آوری؟

— بله، من برایتان پلاستیک فرستادم.

— درست است. آیا بعدها تو این موضوع را به لندن خبر دادی؟

— البته. من مجبور بودم خبر بدهم که این ماده در کجا مصرف می‌شود.

— اگر اشتباه نکنم آن را در سنت آسیس بکار برید!

— چیز دیگری به آنها نگفتی؟

— چطور؟

— رمی نوشته که این کار در لندن طرح‌ریزی و توسط خود آنها عمل

شده است.

— آه، او مطلب دیگری گفته است؟

— چه فکر می‌کنی؟

— فکر می‌کنم رفقای تو از این موضوع رنجیده‌اند. من در این قضیه

هیچ مداخله‌ای نداشته‌ام. من در برابر شما همیشه صادق بوده‌ام.

— نظر من هم همین بود....

— برای این موضوع لازم نبود اوقات تلخ بشود. ما می‌توانیم صمیمانه

صحبت کنیم. رفقای نهضت مقاومت برای همیشه رفیق من خواهند ماند

فرق نمی‌کند که

— خوشحالم که از تو چنین حرفی را می‌شنوم.

— گارسون یک بار دیگر!

روبر کیف پول خود را درمی‌آورد.

— نه، نه، خواهش می‌کنم...

پس از نوشیدن گیلانستان از آنجا خارج می‌شوند.

روبر می‌پرسد: حالا به کجا می‌روی؟

— به مغازه‌ام. می‌خواهم کارگری را به تو معرفی کنم. او مانند تو بلشویک است.

— تو چه هستی؟

— می‌دانی که هنوز به آن درجه نرسیده‌ام؟ ولی اگر روزی برسد که ناچار باید بجنگیم، تصور می‌کنم مانند زمان نهضت مقاومت در همان سنگری بجنگم که تو خواهی جنگید.

— مطمئن؟ کسانی بودند که در بازداشتگاه تغییر عقیده دادند.

— من با سیاست چندان تماسی ندارم.

— ولی در انتخابات اسم ترا در یکی از صورت‌ها دیدم.

— بله، سوسیالیست‌ها این کار را کرده بودند. گمان می‌کنم از این موضوع ناراضی هستی.

روبر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— این موضوع مربوط به تو است.

— ولی من به تو می‌گویم که ما در یک سنگر خواهیم بود.

— حالا چرا از سنگر حرف می‌زنی؟ برای من مبارزه ادامه خواهد داشت.

— پس به نظر تو انسان چه باید بکند؟

— به عنوان یک فرانسوی شرافتمند با دیگران همکاری کند!

— گل‌های نسرین را نگاه کن! دیدی بالاخره به قول خود وفا کردم. رایموند در جواب حرف‌های خود قهقهه بلند می‌شنود، او و زنش در خیابان اصلی به طرف سنت آسین حرکت می‌کنند. پسر او روزه در جلو می‌دود و روزماری مؤدبانه روی شانه پدرش نشسته است. به فاصله چند متری آنها روبه‌رو و مادالین دنبال هم می‌دوند. با وجودی که در نوامبر گذشته تصمیم گرفته بودند به گردش بروند ناچار شدند تا ماه مارس صبر کنند تا موقعیتی بدست آید. یا هوا سرد بود، یا می‌بارید و یا وقت نداشتند. سرانجام گردش آنها تا دوشنبه عید فصح به تأخیر افتاد.

یکی از روزهای زیبای بهار بود. نزدیک ساعت یازده پیش از ظهر با قطار پاریس — ملون به سسون آمدند. ابتدا شروع به پیاده‌روی کردند. راه را پیدا نمی‌کردند، به یک چهارراهی می‌رسند، تقریباً شش سال پیش ویکتور و آرماند از آنجا وارد جنگل شده بودند. رایموند ابتدا جاده باریکی را که با سیم‌های خاردار محصور شده است نمی‌شناسد، به درخت بلوطی اعلانی آویزان کرده‌اند که این محوطه مورد استفاده نظامی است و ورود به آنجا ممنوع است. به طرف سن پورت حرکت می‌کنند، در ده کوچکی به نام سن هو به جاده‌ای می‌رسند که از ایستگاه رادیو هم عبور

می کند. رایموند این جاده را نمی شناسد. به فاصله کمی از دهکده،
مارسل در پای درختان انبوهی، گل های نسرین را می بیند.
رایموند با غرور می گوید: به تو گفتم که ترا به اینجا خواهم آورد.
- دروغگو! وقتی به اینجا آمدیم هیچ کس در فکر گل نسرین نبود.
روژه که پیوسته جلوتر از آنها می دود می گوید: چقدر گل اینجا است!
بیاید اینجا را تماشا کنید!
مارسل و رایموند می ایستند.
- نگاه کن!

در هر دو طرف خیابان اصلی سنت آسیس جنگل پر از گل نسرین است.
مارسل در حالی که دسته گلی از روژه می گیرد و می گوید: آه چقدر زیباست.
رایموند می گوید: باید جلوتر برویم.
روبر می گوید: من پیشنهاد می کنم زن ها با وسایل اینجا بمانند و گل
بچینند و ما هم برای گردش به پای برج ها می رویم.
مارسل می گوید: ما هم می خواهیم ببینیم!
- پس از غذا مجدداً به آنجا می رویم و شما را هم می بریم.
رایموند می گوید: ما باید ابتدا این اطراف را بشناسیم وگرنه بدون
نتیجه خسته خواهیم شد، بچه را بگیر.
- بله زن ها اینطور رفتار می کنند بچه را بگیر و ما را نگاه کن.
- اوقات تلخ شد.
- نه عزیزم برو.

رایموند و روبر بسته ها را زیر درختی می گذارند و بعد به سوی خیابان
اصلی بازمی گردند. مارسل با روزماری آنجا می ماند پس از اندکی پسرش
را صدا می زند.
- روژه بیا اینجا!
- نه!

— به تو می‌گویم بیا اینجا!
 — من می‌خواهم با پدرم بروم.
 — بیا اینجا و مواظب خواهرت باش.
 روزه با چهره‌ای درهم کشیده بر جای می‌ماند، رایموند بدو می‌گوید:
 برو هرچه مادرت می‌گوید گوش کن.
 — خواهش می‌کنم مرا هم با خودت ببر
 — به تو قول می‌دهم بعداً ترا خواهم برد. اکنون ما را راحت بگذار.

رایموند و روبر خیابان اصلی را طی می‌کنند و به دشت جلوی ایستگاه
 رادیو می‌رسند. طرف راست آنها در یک محوطه دو کیلومتری در دو
 ردیف دورده برج قرار دارد، در طرف چپ تنها دو برج است.
 رایموند می‌گوید: مضحک است که من دیگر اینجا را نمی‌شناسم.
 گمان می‌کنم ما از طرف دیگری به اینجا آمده‌ایم.
 روبر در طرف راست جایی را نشان می‌دهد و می‌گوید: از آنجا.

— بله.
 — آنجا من پورت است.
 — باید همان‌جا باشد.
 — در حقیقت باید چهار برج اینجا باشد در صورتی که اکنون تنها دو
 برج است.

— صبر کن، ما در کدام طرف ایستاده‌ایم؟
 — مقابل ما جنوب است.
 — خوب دست چپ مشرق است البته روشن است! برجی که من جلوی
 آن رفتم آخرین برجی از ردیفی بود که در جنوب شرقی واقع است.
 — این برج اکنون وجود ندارد و مجاور آن هم یک برج کم است.
 — مضحک است ما به برج کنار آن اصلاً دست نزدیم.

— باید به آن طرف برویم تا روشن شود.
 هر دو نفر وارد محوطه می شوند و از میان چمن جلو می روند.
 رایموند می گوید: ولی وضع اینجا تغییر کرده است وقتی به اینجا
 آمدیم در اینجا درختی دیده نمی شد.
 در نقاط مختلف آن محوطه راه هایی به اطراف کشیده شده است. در
 گوشه و کنار درختانی دیده می شود.
 هر دو نفر به پای اولین برج می رسند. رایموند که گویی تحت تأثیر واقع
 شده می گوید: آن وقت این برج ها به نظر اینقدر بلند نبود.
 سپس اضافه می کند:
 — لازم نیست به پای برج دیگر برویم. این کار را آرماند کرده. به پای
 برجی برویم که من منفجر کردم.
 وارد جاده باریکی می شوند. روبریک پایه بتونی را پیدا می کند و می گوید:
 — باید اینجا باشد!
 — خیر اینجا یکی از پایه های سیم هاست، نگاه کن، برج اینجا افتاده.
 در بین درختان توده ای آهن را می بینند که روی هم انبار شده. کنار آن
 پاسگاهی دیده می شود که نیمه ویران است.
 — بله عزیزم، اینجا بود.
 از تمام سطح پایه بتونی برج تنها تکه آهتی به جای مانده و بقیه برج
 روی زمین ریخته است. مثل اینکه مدتی پیش آن را از هم جدا کرده و
 می خواسته اند قسمت های مختلف آن را به هم جوش بدهند.
 در امتداد اسکلت برج که تا نزدیکی جنگل ادامه دارد حرکت می کنند.
 از میان آهن ها علف ها سر بیرون آورده اند.
 در کنار انتهای برج واژگون شده درخت بی شاخ و برگی قرار دارد که
 حکایت از افتادن برج به روی خود می کند. ولی طبیعت مجدداً آن را
 رویانده است. جوانه های درخت رویده است. به دور نقاط زخمی

درخت حلقه‌هایی نمایان است.

رایموند و روبر آهسته از آنجا باز می‌گردند. روبر که قدم‌های خود را شمرده است می‌گوید: دقیقاً دویست و پنجاه متر است. رایموند با شگفتی به آهن‌هایی که در اطراف ریخته بود نگاه می‌کند. تکه آهنی را برمی‌دارد و می‌گوید:

— این چیزی است که جستجوی آن را می‌کردم. نگاه کن. جلوی آنها صفحه‌های آهن مذاب که پر از سوراخ‌های کوچک است قرار دارد.

روبر می‌پرسد: اثر انفجار است؟

— بله، ولی من از یک چیز متعجبم.

— چی؟

— در عکسی که افسر گشتاپو به من نشان داد برج واژگون نشده بود.

— در هر حال اکنون اینجا افتاده است.

— ممکن است ابتدا افتاده و بعداً هم تلاشی شده باشد. و از طرف دیگر این برجی است که در ردیف اول جای داشته و کنار آن پاسگاه بوده است. — شاید در آنجا بهتر بتوانیم تشخیص دهیم که چه اتفاقی افتاده.

در خیابان اصلی به راه می‌افتند و به محل دومین برج می‌رسند. در آنجا توده‌ای از آهن‌های زنگ‌زده و کابل‌های از هم گسیخته ریخته است. رایموند می‌گوید: فکر نمی‌کردم اینطور شده باشد.

— شاید اینجا را بمباران کرده‌اند؟

— در اینجا اثری از حمله‌ی هوایی دیده نمی‌شود. سراسر محوطه هموار است. — پس فکر می‌کنی شخص دیگری هم به خرابکاری اقدام کرده باشد؟ — خیر، از نظر فنی غیرممکن است پس از ما شخص دیگری به این کار اقدام کرده باشد.

— چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

رایموند به سؤال دوستش جواب نمی‌دهد و در اطراف جستجو می‌کند. رویبر هم مشغول بررسی است. پس از اندکی به خیابان اصلی باز می‌گردند. دوچرخه‌سوار خسته‌ای به آنها می‌رسد. رایموند می‌گوید: بیخشید، شما از اهالی این اطراف هستید؟

دوچرخه‌سوار متوقف می‌شود و می‌گوید: من از اهل بواسیس هستم. — ممکن است یک راهنمایی کوچک به ما بکنید؟

— اگر ممکن باشد با کمال میل.

— آیا می‌دانید آن برج چگونه واژگون شده؟

— آخرین برج؟

— بله.

— یک هواپیمای آلمانی به این برج برخورد کرد.

— مطمئناً؟

— وقتی این اتفاق افتاد من در باغم بودم.

— کی این واقعه روی داد؟

— ۱۹۴۳ ... صبر کنید... گویا در ماه نوامبر بود، من مشغول کاشتن سیر

بودم. به یاد دارم که هوای مه‌آلودی بود.

— متشکرم، این برج چگونه؟

— آنکه کنار خیابان است؟

— بله.

— این برج در سال ۱۹۴۵، حوالی عید ژانویه بوسیله یک هواپیمای

فرانسوی واژگون شد.



— آنها را دیدیم.

— به راستی تلاشی شده؟

— بله، توسط یک هواپیمای آلمانی مرنگون شده.

— موضوع را تعریف کن.

— بعد، حالا می‌خواهیم غذا بخوریم!

مارسل و مادلین وسایل غذا را از بسته بیرون می‌آورند و روی چمن‌ها می‌گذارند دسته‌های بزرگ گل‌نسرین در اطراف آنها ریخته است.

روبر می‌پرسد: می‌خواهید همه گل‌ها را با خود به خانه بیاورید؟

مارسل پاسخ می‌گوید: بله در هر اتاق دسته‌ای خواهیم گذارد.

مادلین اضافه می‌کند: پس از غذا من مقدار بیشتری خواهم چید. کنار

برج‌ها هم از این گل‌ها هست؟

— هر اندازه که بخواهی.

رایموند می‌نشیند و می‌گوید: من بسیار گرسنه هستم. نمی‌دانم شما

چطور. کوچولو شیرش را خورده است؟

— بله ولی به او هم چیزی می‌دهیم بخورد...

— روزه کجاست.

— در این حوالی مشغولست.

— ای خدا؟ عجب بچه‌ایست؟ دو دقیقه هم نمی‌تواند در یکجا آرام بگیرد!

— روزه بیا اینجا!

صدایی از جنگل به گوش می‌رسد: من گل می‌چینم.

یک‌ربع بعد در حالی که پدرش می‌خواهد در یک قوطی روغن

ساردنی را باز کند باز می‌گردد.

مادرش می‌گوید: این کار همیشگی توست. نانت را بردار و اینجا بنشین.

— گل‌هایم را چه کنم؟

— بگذار پهلوی بقیه گل‌ها.

مردها کت‌های خود را درمی‌آورند و زن‌ها روی روزنامه‌ها می‌نشینند

و با شادی فراوان غذا می‌خورند. در این وقت رایموند به‌یاد غذایی

می‌افتد که با رفقاییش در سن ژرمن خورده بود.

می گوید: در حقیقت تمام قضیه با یک پیک نیک شروع شد و همین طور هم تمام می شود. ولی ممکن هم بود که بدون ما انجام شود و پس از اندکی سکوت می افزاید: زندگی چیزی است که هیچگاه قطع نمی شود. مارسل به او می گوید: من منتظر گیلان تو هستم.
- بله راست می گویی.

بعد رایموند رو به سوی روبر می کند و می گوید: یک داستان سربازی برای ما تعریف کن، تو در این کار تخصص داری.
- با کمال میل...

روبر با دهان پر داستانی را تعریف می کند و همه را به خنده می آورد.
ناگهان مادرین می پرسد:

- آن مرد مواظب ما نیست؟

- کدام مرد؟

- مردی که اکنون از جنگل به طرف ما می آید، باید یکی از اعضاء ایستگاه رادیو باشد.

- برای چه مواظب ماست؟

- شاید نشستن در اینجا ممنوع است. برای آمدن به اینجا ما از نرده ها

بالا رفتیم.

- به! به او چه مربوط!

مرد ناشناس نزدیک می شود.

- خانم ها و آقایان نوش جان.

- متشکریم.

- نشستن در این جنگل ممنوع است؟

- خیر، البته آمدن مردم به اینجا ممنوعست ولی با وجود این می آیند و

گردش می کنند. ولی حالا دیگر خطرناک نیست.

- چطور مگر قبلاً خطرناک بوده؟

— بله به خاطر مین‌هایی که در اینجا کار گذاشته بودند ولی حالا دیگر آنها را جمع کرده‌اند.

رایموند پرسید: چه مین‌هایی؟

— آلمانی‌ها نزدیک به چهل هزار مین در اطراف دستگاه رادیو کار گذاشته بودند.

— لعنت بر شیطان عجب احتیاطات مسخره‌ای کرده بودند.

— بله، حتی خیابان اصلی را هم مین‌گذاری کرده بودند. آن خیابان را از دو طرف یعنی از سن‌لو و بواسیس مین‌گذاری کرده بودند. اکنون هم می‌توان جای آنها را دید.

— این محوطه در تمام مدت جنگ اینطور بوده.

— بله تا آخر جنگ.

— از ابتدای جنگ این کار را کرده بودند؟

— اوه نه، مین‌ها را آلمانی‌ها در اواخر سال ۱۹۴۲ و اوایل سال ۱۹۴۳ کار گذاشتند.

رایموند آهسته می‌گوید: «درست است» و بعد بلندتر اضافه می‌کند:

می‌دانید چرا اینجا را مین‌گذاری کردند؟

— بله، به خاطر سوء قصد به دستگاه فرستنده.

— چه سوء قصدی؟

— کاملاً معلوم نشد ولی یک چیز مسلم شد و آن اینکه پس از آن اجازه ندادند کسی به این طرف بیاید، حتی کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند باید کارت عبور داشته باشند. همه این اطراف را مین‌گذاری کرده و شب و روز با سگ‌ها آن را بازدید می‌کردند.

چهره رایموند می‌درخشد. با آرنج خود به روی می‌زند و می‌گوید:

— می‌فهمی چرا دیگر کسی سوء قصد نکرد؟

روبر بشاش است، بطری شراب را برمی دارد و گیلانی از آن را به مرد ناشناس تعارف می کند:

— مایلد یک گیلان شراب با ما بنوشید.

— اگر شما خوشحال می شوید، حاضرم.

آنها دست در دست و گردش کنان به پای برج ها می روند. هوای خوبی است. برای استراحت روی علف ها می نشینند. ولی رایموند خستگی ناپذیر است و به اطراف آن محوطه می رود.

به روبر می گوید: آن حاشیه جنگل را می بینی کمی دورتر از آنجا بود که ما چرخ هایمان را گذاشتیم. زغن و آرماند از آنجا به طرف برج حرکت می کردند. من و ویکتور باید از اینجا رفته باشیم.

روژه می پرسد: پدر، بگو وقتی آلمانی ها به طرف تو نگاه می کردند تو کجا بودی؟

— چه وقت؟

— تو خود می دانی، همان وقتی که آنها ایستادند و تو تصور می کردی تیراندازی می کنند.

— صبر کن... گمان می کنم... آن عقب بود!

رایموند در حالی که دستش را دراز کرده است بی حرکت می ایستد. چشمان او نمناک شده است.

از روبر پوزش می خواهد و می گوید: این حرف انسان را به هیجان می آورد. در آن نقطه ای که او نشان می دهد، در پرتو سیمین خورشید دختر کوچک او روزماری ایستاده است. او سرمست از سعادت زندگی در میان انبوه گل ها لبخند می زند.

مه ۱۹۴۸

پایان ترجمه. هیلدزهایم. آلمان اوت ۱۹۵۱



۱۵۰۰ تومان

ISBN 964-351-129-4



9 789643 511296



مؤسسه انتشارات نگاه

طرح جلد: هوشیار باستانی